دیوان سحاب

نام کتاب :
مؤلف :
مترجم :
مصحح :
ناشر :
تاریخ انتشار :
قطع :
تعداد صفحه :
تعداد جلد :
زبان :
موضوع :

۸۴۷
ق-۷

دیوان سحاب

۸۴۷
۱۶۷۴۶

دیوان
فارسی
سحاب

۷۸۲۱

دیوان سحاب

دیوان

فارسی

سحاب

۸۴۷
ق-۷

دیوان سحاب

۸۴۷
۱۶۷۴۶

دیوان

سحاب

۷۸۵۱

جان تا بکامش بگردد مراد ‌‌ ‌‌ زمحفل شاه معمور باد

سراپا

زسر تا قدم پیکر آن نگار ‌‌ ‌‌ همه مظهر لطف پروردگار
چه گیسوی مانند مشک سرایش ‌‌ ‌‌ نهان مهر تابنده در سایه‌اش
نه افکنده بر پای دلها کمند ‌‌ ‌‌ که بر پای او خویشتن بنهاده بند
سر زلف چون روز عاشق سیاه ‌‌ ‌‌ پریشان تر از حال بدخواه شاه
نهاده ست از زلف آشفته سر ‌‌ ‌‌ چو سودائیان سر بکوه دگر
دو آویزه در گوششش از زر ناب ‌‌ ‌‌ دو پروین قران کرده با آفتاب
عیان نرگسش زیر مشکین کمند ‌‌ ‌‌ چو آهوی وحشی گرفتار بند
بر آن دیده چون دیده عقل دید ‌‌ ‌‌ زحل کف با مشتری شد پدید
نگه‌های آن چشم جادو فریب ‌‌ ‌‌ رباینده صبر و هوش و شکیب
ز هر عشوه غارتگر نقد جان ‌‌ ‌‌ ز هر غمزه غماز راز نهان

دل از تیر مژگان او چاک چاک ‌‌ ‌‌ از و صید دلها طپان پیش تاک
عرق بر گل روی آن گلعذار ‌‌ ‌‌ چو آبیست بر آتش شعله بار
لبش عیسی بوسه را مریمی ‌‌ ‌‌ چو عیسی بتن جانفزا هر دمی
ز عیسی او هر که شد چاره‌جو ‌‌ ‌‌ شفا یافت جز چشم بیمار او
زبان چشمه خضر از آن شیرمای ‌‌ ‌‌ دهان حقهٔ لؤلؤش آبدار
و یا مخزن گوهر و گنج راز ‌‌ ‌‌ کلید در او شکر خنده ناز
فشاند بگاه سخن در ناب ‌‌ ‌‌ چو طبع شهنشاه و چشم سحاب
ز خال شبه رنگ آن ماه رو ‌‌ ‌‌ عیان کوکب بخت عشاق او
بکنج لبش پیش خال سیاه ‌‌ ‌‌ بر آب بقا هند و سا برده راه
در آویخت زلفش مشکین رسن ‌‌ ‌‌ چو ها روت دلها بچاه ذقن
ترنجیت آن غبغب پر ز غنج ‌‌ ‌‌ که نتوان از و یافت دست از ترنج
نه بر گردن از خال زینت فزود ‌‌ ‌‌ شد از سایه در گوششش کبود

ایضاً

سر کوها که هرگز ره ندارد پادشاه آنجا ‌‌ ‌‌ گدا اما به پهلوها راکه خواهد داد راه آنجا
کشد گر بیکناهان را نمی اندیشد از محشر ‌‌ ‌‌ که داند نیست خوبان را عقابا زین گناه آنجا
بهر منزل که بار دایر چشم من سرشک غم ‌‌ ‌‌ نروید تا قیامت جز گل حسرت گیاه آنجا
مکن هرگز تمنای بهشت اندیشه دوزخ ‌‌ ‌‌ اگر مطلب رضای اوست خواه اینجا و خواه آنجا
چو صیدی در حرم جوید پناه امن بود آنجا ‌‌ ‌‌ بکوی او کشند او راکه میجوید پناه آنجا
چو سوی صید که تازد بعیش جا جهی ‌‌ ‌‌ که از پا افکند صد صید را از یک نگاه آنجا
چه غم بود اگر ما را زبان عذر در محشر ‌‌ ‌‌ که ما را بس امید رحمت او عذرخواه آنجا
بکنجی همه روی تو دارم جا که روز و شب ‌‌ ‌‌ فتد نه پرتوی از مهر و نه عکسی ز ماه آنجا

ندارم عار در کویش سحاب ار چون گدایم ‌‌ ‌‌ که آید در نظر یکسان گدا با پادشاه آنجا

... از وصل او چه ... دایم ... ‌‌ ‌‌ نصیبم باد یا رب وصل او ... آنجا

همین نه در چمن مرغ چمن را جاست کاهی هم
گرفتار شکنج دام گردد عندلیب اما

دوای درد خود را از طبیبان هر کسی جوید
مرا هم هست درد و چه ولا از طبیب اما

هر کس داده یار دلفریبم وعده وصلی
منهم میدهد از وعده وصلش فریب اما

حدیث دوستی بود آشنا در گوش اگر نهم
حدیث آشنا هست در گوش غریب اما

چنین کاغیار را جائی نباشد جز سر اکو
مرا هم نیست جا در سر کوی حبیب اما

چو من کز آن سر کو دور گشتم عاقبت یا
رقیبان هم شوند آواره زان کو عنقریب اما

رقیب از هجر او خواهد سپارد جان بجا نیز هم
جدا از روی او خواهد سپارد جان رقیب اما

چون جرم و گنه وفا ست ما را
هر نوع کشد سزا ست ما را

از خنجر خویش خون ما ریخت
زین بیش چه خونبها ست ما را

هر وقت که با رقیب بنشست
در محفل خویش خواست ما را

یکبار ببزم خویش ننشا [illegible]
[illegible] که سزای ماست ما را

تاریخ جلد مصحف پادشاهی

از امر شهنشاه جهان مفخر شاه
شاهی که بدو ختم بود معنی شاهی

سلطان قدر امر قضا نهی که عدلش
آمد باوامر شده و ناهی ز مناهی

بالله بحر سخط او عجبی نیست
کز زورق افلاک نهد رو به تباهی

در عالم جاهش نتوان گفت بیرون
کابعاد چو اعداد بود نامتناهی

بانسبت مهر علم و مهر شناسش
هم مهر مفاخر شده هم ماه مباهی

شد منتظم این مصحف ازین جلد که با وی
افسانه ارژنگ بود قصه واهی

الفاظ روانبخش نمایان ز سوادش
چون آب حیاتی که نماید ز سیاهی

با خط خوش آن خط خوبان خطا چیست
خضر ای دمن را ز رشد مهر گیاهی

جمود و چاش ورق از جوف حروفش
افسانه ظلمات و خضر یونس و ماهی

القصه چو این جلد ضیابخش زر اندود
کاسرار الهیست در آن درج کماهی

از کلک سحاب از پی تاریخ
گفتا که بود مخزن اسرار الهی

تاریخ عمارت صدیو جم اساس

زامر شاه جم شان مفخر شاه اکه
رای او گیتی نما و رایش گیتی گشای

یافت چون اتمام این عالی بنا کز رفعتش
بر فراز عرش کوسا عرش دیگر برپای

یافت چون اتمام
از پی تاریخ سالش زد رقم کلک سحاب
در جهان بادا بپای این بارگاه عرش سا

خارگذار جهان آقا فلان
ایکه نگذت بیش محتاج ثبوت

ای کز امساک تو باشند عیال
بی نصیب از قوت و محروم از حوت

از بخیلی معده را دشمن که او
هر زمان خواهد غذا هر لحظه قوت

زهر در کام تو به از لقمه
کان رود از سفره خود در گلوت

نعمت را چون جایز آمد جایزه
صد رحمت خوش شمرا ماجی از نعوت

از خدا خواهد قناعت هر کسی
در سجود و در رکوع و در قنوت

گیتت از سختی چو پشت سنگ پشت
عهدت از سستی چو [illegible]

بعد قرنی دی فرستادی لطف
بهر انعامم ز باغ خویش توت

انچنان توتی که در ایام قحط
خورد نتوان بهر قوت لایموت

خورد و چون خردل شده چون مصطفی
سبز چون آس و عفص چون از روت

کاش تا باغت نگشتی بارور
بر محل خور نامدی هرگز زتوت

از و عایت با چنین احسان و لطف
کی روا باشد که گزینم سکوت

هست تا با توت طعم انگبین
نیست تا با فضله عصفور توت

آرزوی توت بادا در دلت
فضله عصفور بادت بر بروت

ایضا

بشخصی آشنا گفتم حدیثی
که با بیگانه نتوان این سخن گفت

هنوز از از نیمی بر زبان بود
که در هر محفل و هر انجمن گفت

کس از بیگانه راز خود بپوشید
که راز خویشتن با خویش گفت

مهابیت الخواجه بود واقعه صعب	کاکاهی ازان واقعه هنگام وقوع است
شهانه منم واقف ازین نکته ظاهر	کاین قصه درین شهر بسر حد شیوع است
صد ماحضر آری و ندا اما که غذا را	خوبه ز اصولست و تعدد ز فروع است
متروک کن این قاعده زشت که ترکش	مانند طلاقیست که منی ز رجوع است
وین طرفه که از خوان تو هر که که شکم رست	خالی شکم باز چو هنگام شروع است
زیرا که دران هر خورشی هست ولیکن	چیزی که توان خورد همین غصه جوع است

ایضاً

همین کرده میر عبد الغفور	یقین هست کز زمرهٔ ناسپیست
چو نسناس هم هست زیرا که او	مشابه بانسان چو نسناس پیست

ایضاً

حط کاسان اکر هرچه — بر میر لجه و الی تعلیس میکد

خان بزرگ خطه کاشان اگرچه فخر	بر میر گنجه و الی تفلیس میکند
سر پیش او فرود نیارم چگونه کس	تعظیم اینچنین جنبی پس میکند

ابلیس را ز سجده آدم چو بود ننگ	آدم چگونه سجده بابلیس میکند

ایضاً

جناب واعظ و مفتی گران اگر گردیدم	صفات یک فزون از شماره خواهد شد
چو یافتند که از آتش خصومت هم	زمان زمان دلشان پر شراره خواهد شد
وزان مخاصمه و جنگ عاقبت حاصل	مراد چرخ و امید ستاره خواهد شد
قرار شد که دو و خر یکدگر بدهند	بفکر اینکه درین کار چاره خواهد شد
میان ان دو نخواهد شد التیام عجب	درین میانه کسی چند پاره خواهد شد

ایضاً

گویند که در قریه فین کاشان دهواتش	مستحسن الطباع و پسند سلق افتد
از صبح که خورشید برارد ز افق سر	تا شام که خور باز بسمت افق افتد
هر لحظه شتابند سوی چشمه زنی چند	کز پرتو روشان بصحاری تتق افتد
وزبیم قرمچی که آمد شد ایشان	غوغا و فغانه بتمام طرق افتد

بیچاره فقیری که فتد کیر قرمچی	بیچاره تر آنکس که میان قرق افتد
بس صدمه مرانرا که بسر میرسد از سنگ	بس قید مر این راکه ز پا بر عنق افتد

ایضاً

خواجه را دوش چون بوطی غلام	خواهش نفس رهنمون افتاد
دیدم از موسیاه بود آن کون	که بر و میل آن فزون افتاد
گفتم این کون که موی از اطرافش	رشته مطبوع خواجه چون افتاد
گفت مو نیست عکس ریش منست	که بر ان کون سیگون افتاد

ایضاً

قند و ترشی کاش در سرکار خان بود	همچو عنقا پاشان چون کیمیا نایاب نیز
در بود معدوم و نایاب آن دو از بیر قیجی	کاش قیمت داشت در سرکار ایشان آب نیز

ایضاً

یکی مصاحب پر گوی محترم دارم	که پاس حرمت او لازم است در هر کیش

شرار صحبت بی حاصلش بخرمن عمر	فروغ ماه کتان و شعاع برق حشیش
مرا چنگ عقاب زبان خود کردست	چنان زبان که بچنگال گرگ گردیه میش
بیان کند همه دم انچه دارد از عالم	بیاد دیر فراموش و فکر دور اندیش
هزار قصه سراید تبلو هر سخنی	ز پادشاه و گدا و توانگر و درویش
کلام او نکنم فرق چون بپیچیند	بیکدگر صفحات عبارتش بسر ریش
وساز ترس بتصدیق قول او باید	مدام همچو خر اخفشم بجنبد ریش
نه ورک اینکه بیابم سوالش از حجت	که بهر قطع کلامش جوابی آرم پیش
نه تاب صبر مرا فرصتی که گوش دهم	بحرف پا ثمر و گفتگوی پا معنیش
نه جرات اینکه بگویم با و حکایت بس	نه طاقتی که دهم دل بصحبت زین پیش
ز دست زن جلبی اینچنین درازنفس	بحیرتم که بسر م چه خاک بر سر خویش
سحاب دست بنفرین برار تا گیرد	خدای داد م ازین قلتبان کافر کیش
مدانش از سخن یاوه چون ندانم تلخ	ولش ز صحبت بیهوده چون دل از ریش

۲

به آقا فلان همی جویم
تحفه تا برد بر انجمنش

گاه گویم که کیر خر الحق
شمع زیبنده است در لگنش

باز گویم کزین تحف بد است
سرو شمشاد و قد سیمتنش

گاه گویم چنار درخور اوست
گر بود سال خورده کهنش

باز گویم که جلوه نکند
این گیاه ضعیف در چمنش

گاه گویم منار ولیک اهم
نیست قابل درازی و پهنش

نیست چیز دگر مگر گویم
پنی او بود بکون زنش

ایضاً

خواجه را در قطعه گفتم هجا
قطعه مطبوع و نغز و بامزه

چون شنید آورد زر چشم زهم
خواجه کم جرات و کم جربزه

لیک گفت این حق مدح تو است و خواند
مدحت ناگفته ام را جایزه

مکن ز آلوده دامانی سحاب اندیشه ما را
هم از فیض سحاب لطف ایشان چشم [illegible] ما را

ای ذات تو افتخار دینا
نازان بتو امهات و آبا

نور از نهان خویش را کرد
از روی تو ایزد آشکارا

عنوان کتاب آفرینش
از نام تو یافته است طغرا

جوهر اولین وجودت
از شایبه دو عالم مبرا

آثار جلال ذو الجلال است
چتر تو نه سپهر عالم آرا

افلاک کجاست سجده است لیک
خم کرده قدی باین تمنا

شد جای تو در جهان و باشد
بحری بچنان قطره‌ای جا

از زیر شش آستین جودت
دامان ثری است بر ثریا

هیچ مدح کیست زنهان
اشعار سحاب رنگ ش

ایضاً

ناسازم آشنایی همشانکها را / بیگانه گردم از خویش یاران آشنا را

با که جز صبا یش بکار من بکوشش / خواهم که رهنما شود بکوی او صبا را

چون من کسی که ازو سر بر [illegible] / بیرون چرا نهد کس از حد خویش پا را

از تو چه خواهد آزرد کس را [illegible] / با عاشقان بدون نگر گذشته جفا را

با هر آن جفا چه [illegible] نکرده‌ام [illegible] / کارم نگاه طرازان اندیشه وفا را

دردم بجای هجران درمان [illegible] / دردا که نیست درمان این درد بیدوا را

گفتم که گویم امشب [illegible] / [illegible] چون باشد مدعا را

از روح بکلی همه [illegible] معبود / در [illegible] گرد [illegible]

اکنون [illegible] کسی [illegible] / شادیم از اینکه [illegible]

باید بقتل خلق نباشد چنان ولی / نبود سپاه حسن بفرمان شاه ما

از جرم خون ما مکن اندیشه بیخبر / کانجا بغیر دل نبود کس گواه ما

صد بار آشیان مرا سوخت برق آه / یکبار کم نکرد بعمری ز راه ما

تاثیر آه ماست که کرده است آتشش / زاندیشه که داشت ز تاثیر آه ما

دل هر دم از تو ناله و من عذرخواه او / از این گناه تا که شود عذرخواه ما

کو پرتوی ز ماه [illegible] از [illegible] / هر محفلی که گشته فروزان ز ماه [illegible]

جان و دل چو تاب زلفی تابدار آمد مرا / بیقراری آفت صبر و قرار آمد مرا

یاد چون پای روز وصل یار آمد مرا / چون بگوشش افغان بلبل در بهار آمد مرا

کار تا مشکل شد در عشق مرگ آسان گشت / عقده‌های کار من آخر بکار آمد مرا

یاد عیش روزگار وصل پاداش [illegible] / انچه بر سر از جفای روزگار آمد مرا

با تو تا روز شمار افغان که [illegible] شمرد / غصه‌های دل که افزون از شمار آمد مرا

رفت و دل برد از من اکنون چشم [illegible]   قطره‌های خون که از دل یادگار آمد مرا

بر سر رت کنم که آیم امشب در بر سحاب   آنچه از هجران نیامد انتظار آمد مرا

بکش دا کعبه شوق در تو نهشت ما را   که ز کعبه خوشتر است اندر آوارگشت ما را

شود ان به ترک میخانه دمی فریفت زاهد   بحدیث سلسبیل و بنخچ بهشت ما را

همه کس بخوب و زشتی خوش پسندیافت کرد   رخ خوب و خوی زشت تو ز خوب و زشت ما را

شب هجر سر به بالین ننهیم و تن به بستر   که امید آنکه از خاک کنند و خشت ما را

سر عاشقان به راحت همه خاک تا که آخر   بره تو تا چه زاول شده سرنوشت ما را

ز چه آب و گل سرشته است ترا ندانم اکنون   که گل از محبت تو ز ازل سرشته ما را

ندمد گیاهی از کشته سحاب هرگز   مگر آن سحاب رحمت گذرد به کشت ما را

شعله ور چون برق خواهم تیره آه خویش را   تا کنم زان چاره روز سیاه خویش را

چند آنکه چو بد رخشش افزود   مانند هلال کاست ما را

از ما شده مدعی گریزان   داند که چه مدعاست ما را

وار و سر قتل ما و در سر   غافل که همین هواست ما را

خاک سر کوی یار خوشتر   در دیده ز توتیاست ما را

در عشق سحاب هر که از خویش   بیگانه شد آشناست ما را

دلدار که شوخ خوش سخن خوش کلام ما   حرفی که ناورد به زبان چیست نام ما

پرسید نام ما بت شیرین کلام ما   گویا زدند سکه دولت به نام ما

حاصل شود به نیم نگاه از تو کام ما   ای لطف ناتمام تو عیش تمام ما

هم گریه‌های ماست بجا در خیال   هم خنده فلک بخیالات خام ما

گر دل بمیکشید چنین آه آتشین   یارب که میکشید ز چرخ انتقام ما

ما را طفیل غیر نواز دیر برم خویش   ما شادمان از اینکه احترام ما

خوردیم بار غم از شاخ وفای تو چندیم   از نخل جفایت چه بود تا ثمر ما

مرگ همه اغیار خوش است از چه چه حاصل   یکبار اگر کم شود از رهگذر ما

پروانه محروم ز شمعیم و ز دل خاک   این آتش سوزنده که بنی به پر ما

خوراینکه شود وقت نگه مانع دیدار   دیگر چه بود خاصیت چشم تر ما

بیداد گر اخو ستم کردی و ترسیم   گیرو ز تو داد دل ما دادگر ما

دی پیر مغان گفت دو خیر است که بخشند   عمر ابد آب خضر و خاک در ما

افغان چو جرس خاست سحاب از همه دلها   بشکست بمحمل چو مه نو سفر ما

بکشای پای ما که کمند وفای ما   محکم تر است از همه بندی بپای ما

رفتیم از پی دل دیوانه در راه عشق   گمراه تر ز ما که بود رهنمای ما

گو چون تو دلبری برد از کف دل ترا   آگه شوی ز حال دل مبتلای ما

چون مرگ غیر باعث آزردگی توست   شادیم از اینکه نیست اثر در دعای ما

تیغ از میان کشیدی و از دل کشیدی آه   کشتی از آن و دادی ازین خونبهای ما

خواهیم مرگ مدعی و خویش تا شود   هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما

سودی بحال ما نه ز بیماری رقیب   سازد مگر وسیله دیگر خدای ما

تا در دل که جای کند محنت جهان   چون شد بر آستانه میخانه جای ما

تا چیست سر اینکه به بیگانگان سحاب   زود آشنا شود بت دیرآشنای ما

ما نخند من سگ سر کوی حبیب را   باید که آشنا شناسد غریب را

در واکه دلبری نبود جز تو تا بتو   چندی کنم تلافی رشک رقیب را

نازین بهانه باز نگردد ز بیمزه   اگه ز مردنم نکند کس طبیب را

در این چمن دریغ که فرقی نمیکنند   از بانگ زاغ زمزمه عندلیب را

آن به که حسرت تو بود چون نشد از ازل   حسرت نصیب این دل حسرت نصیب را

یا وفا [illegible] دکند کام شب اضطراب   افزون ز صبر شبست دل ناشکیب را

گفتم بدل که تا بکی چنین قرار کش
در عهد هیچ کس بجهان چون تو پا ثبات

چند آنکه هست درکف عشقش زمام ما
زانسان که در وفا به ثبات و دوام ما

گفتم که با کس آن بت شیرین سخن سحاب
گوید سخن نه اینکه جواب سلام ما

دانی که چه کردیم متاع دل و دین را
در راه تو دادیم همان را و همین را

چین سر زلف تو گشودند ندانم
یا آنکه گشودند سر نافه چین را

بنواز خم نمک خویش نه و مرهم خود باش
زخم دل من آستخوان نمکین را

با همنفسی یکنفس از دل نکشیدم
تا آنکه کشیدم نفس بازپسین را

قدر غم عشق تو نداند رهیبان
هر سفله چه داند ثمن در ثمین را

آنکس که بدل مهر تو جا داد کند کاش
یا مهر بدل در دل بیمهر تو کین را

ناچار قبول ارنکنم وعده وصلش
دیگر بچه خرسند کنم جان حزین را

دیرم شوام که کنم ترک هلاکش
پنهان شوانم که کنم داغ جبین را

هرگز نکند رنجه سحاب آنشه خوبان
بر قتل ضعیفی چو تو بازوی سیمین را

دلم ز سینه برون رفت و ماند جان تنها
چو بلبلی که قفس از هم آشیان تنها

بیاری تو کنونم نشد خوشا وقتی
که بود دشمن جان من آسمان تنها

اگر نه کشتن خلق جهان چنین کوشی
همین تو جان جهان مانی و جهان تنها

چگونه منع توان از فریب اغیارش
چرا که دزد و لبی هست پاسبان تنها

صداقت دگرش هست جز دمیدن خط
گل مرا نبود موسم خزان تنها

ز خاک کوی تو هم بهره یافتند بسی
نه آب خضر دهد عمر جاودان تنها

زکین غیر چه اندیشه داشتیم سحاب
اگر نبا دل او بود مهربان تنها

دانی چه اثر داشت دعای سحرها
این بود که نگذاشت بعالم اثرها

زاول قدم از پای فتادیم وزین پس
تا در ره عشق تو چه آید بسرها

زاهد بترک عشق فریبم مینده
گویا که دیده ای نخ زاهد فریب را

وارد سحاب با تن عریان چه جلوه سرو
چون آورد بجلوه قد جامه زیب را

گردون زبیم اینکه بپای نجواب ما
اول ربود خواب ز چشم پر آب ما

نه از رموز عشق همین آگهست دل
بس گنجها که هست نهان در خراب ما

یا سوی بزم ماست روان یا بسوی غیر
تا از کدام گشته فزون اضطراب ما

چون بسپندم بنکر اول عمر کردیم
مشکل که با درنگ تو سازد شتاب ما

در بزم عشق ساقی ما شاهد دلست
کز خون خویش کرده لبالب شراب ما

کمتر ز ذره در نظر آید آفتاب
آنجا که پرتوی فکند آفتاب ما

دیدار او بجلوه ز هر سوی بیحجاب
مائیم آنچه پیش نظر شد حجاب ما

بنود زمان روز حساب اینقدر سحاب
تا کس رسد بجرم فزون از حساب ما

گفتمش چون هستی پنهان شوی گفتا بلی
آفتاب از آفتاب عارضت روشن چنان

چون سحاب آید نگرد و آشکار آفتاب
زآفتاب چتر شاهنشاه دنیا آفتاب

آفتاب سلطنت محمد شاه آنکه شد
پرورشش هر شام روی عالم آرا آفتاب

روز آن آنکه سیه گشت ز چشم سیهت
روشنی بیش خود از پرتو روی چو مهت

زیکه جان لب تو ناید جان بخشد
جان من این چه اثر ما ست که دارد نگهت

عجبی نیست اگر صید حرم باز حرم
بسوی دام تو آرد هوس دام نکهت

از تو داد و دل ما را بستاند روزی
آنکه گردون هست بملک دل ما پادشهت

کوشش تا شهر دل آباد کنی آنکه حسن
بیشتر زانکه نهند رو بهزیمت سپهت

نیست از رحم که بر باد ندادی خاکم
زان ندادی که مبادا بنشیند بر هت

کشت محروم ز سنگ ستمت چون ز نخست
ریخت بال و پرم از حسرت طرف کلهت

دور از او نیستی و هر چه جدا دارش سحاب
هجر او با تو کند بیش فزون از کنهت

ایضاً

عشق جانانرا بجز ویرانهٔ دل خانه نیست
زانکه آن گنجست و جای گنج جز ویرانه نیست

خوش بود فردوس و نعمتهای آن اما مرا
نعمتی چون می نه و جائی به از میخانه نیست

کس ندید آرام اهل دنیا در جهان فرزانه‌ام
زانکه هر کس طالب دنیا بود فرزانه نیست

زلف او دامست و خالش دانه و صیاد او
از برای صید دل حاجت بدام و دانه نیست

این دل شوریده را دایم چرا باشد بپا
اندر سر زلف تو زنجیری اگر دیوانه نیست

پیش دل هرگز نگویم راز پنهان ترا
کاشنای سر عشقت گوش هر بیگانه نیست

توبه کردم زاهد از می وزین پس نگذرم
از سر پیمان ولی تا باده در پیمانه نیست

داستان لیلی و افسانهٔ مجنون سحاب
پیش حسن او و عشق من بجز افسانه نیست

بر خواهم ز وصل تو کس کامیاب نیست
کان دیده را که روی تو دیده است خواب نیست

غیر از بنای عشق کزین سیل محکم است
بنود عمارتی که ز اشکم خراب نیست

جان میرود مگر ز تن امروز در وداع
کز بیم هجر او بدلم اضطراب نیست

نقش خیال خویش بچشم پر آب بین
گویند اگر ثبات بنقش بر آب نیست

با قد همچو چنگ و دل چون رباب من
در محفل تو حاجت چنگ و رباب نیست

امشب در تنگ محنت هجران ز حد گذشت
ایا چه شد که دور فلک را شتاب نیست

شادم که با خطای فزون از حساب با
اندیشهٔ حساب بروز حساب نیست

یکروز نگذرد که ز تاثیر مدح شاه
طبع سحاب غیرت طبع سحاب نیست

دارای دهر فتحعلی شه که نه سپهر
در قلزم عطاش بجز یک حباب نیست

ز خشم و جنگ تو ام جان ملول و دلتنگست
ازان به جنگ بدم دل همیشه در جنگست

مرا چه فرق که گر کشتم هلاک در ره عشق
بمقصد ار دو سه گام از هزار فرسنگست

صفا بجز می صافی غمزدا نه دهد
مرا که آینهٔ دل ز غصه در زنگست

بیا و لب بلب جام نه که مطرب را
دهان نه بدهان زلف چنگ در چنگست

چو سنگ خاره در آن دل چرا اثر نکند
فغان و نالهٔ من گر دل تو از سنگست

ز نقش عارض زیبا نگار من حیران
نگارخانهٔ مانی و نقش ارژنگ است

صفای لعل اثر باده رنگ گل دارد
دو لعل یار که مانند باده گلرنگست

برده باز دهد جان ز زنده دل ببرد
لب ترا گهی اعجاز و گاه نیرنگست

تو نو گل چمن بیوفائی و سحاب
بگلستان وفا بلبل خوش آهنگست

گویند که در شرع نبی باده حرام است
در کیش من آن باده که بی دوست بجام است

کس روز وصال تو نداند که کدام است
کان روز همان صبح کشته است که شامست

در بزم تمامست غم از یار نماند
ور ماند و بیگانه ز دو عیش تمامست

تا مرغ دل از آدم نگرد و ندانست
کارا هی اگر هست در آن گوشه دامست

آن چشم که چون آهوی وحشی رمد از من
الغیر ندانم ز چه افسون بتو رامست

در طرهٔ خود شیفته تر از همه دلها
داند که دل ماهست و نداند که کدامست

از رحمت خاصش بمن الشیخ سخن گوی
افسانهٔ دوزخ پی تهدید عوامست

نه طاقت سنگ تهمت دارم ازین بیش
نه قوت پروازم از آن گوشه بامست

گفتم که دلش زار ز روی وصل تو بگداخت
گفتا ز چه پس فکر سحاب اینهمه خامست

در ره عشق اختیار از دست رفت
پای ماند از کار و کار از دست رفت

در چمن در ده که ساقی تا قدح
داد بر و سم بهار از دست رفت

آه کز دست دلم دامان صبر
رفت چون دامان یار از دست رفت

نقد جان را که از بهر نثار
داشتم در انتظار از دست رفت

در رهش خاکی که میکردم بسر
ز آب چشم اشکبار از دست رفت

روزگار وصل آه از روزگار
کز جفای روزگار از دست رفت

پا نهادم بر سر بالین سحاب
لیک وقتی که کار از دست رفت

چون یوسف من

چه عجب کردم از عشق تو در تاب و تب است — هر که در تاب و تبی نیست از این عم عجب است
تا چه ملت بگزینیم و چه آیین که پدید — کف موسی ز رخ انفاس مسیحش ز لب است
نخل وار در طب اما چو قدت موزون نیست — قد موزون تو سرو لیست که بارش رطب است
کیشم تا بکجا ره سپر وادی شوق — تا مرا قوت رفتار بپای طلب است
یاد روی تو بدل رشحه ابر است و گیاه — غم عشق تو بجان پرتو ماه و قصب است
هر که دید انخط چون شب برخ چون روزت — روز عشاق تو دانست که مانند شب است

کنه دوستی آمد سبب قتل سحاب
کس نگوید که جفای تو بمن بی سبب است

چون یوسف من کر نه نکو ما پسری داشت — یعقوب ز حال دل زارم خبری داشت
ایدل بچه رو منتظر صبح وصالی — کی بود که از پی شب هجران سحری داشت
یارب بچه جرم از نظر انداخته ما را — انشاء که بر حال گدایان نظری داشت
پیر دا کر سنگ دنا دل زلف او — آن سنگدل از حال دل من خبری داشت

از دام تو اکنش خواهش پرواز نبود — آنروز که مرغ دل من بال و پری داشت
ره جانب مقصد بره عشق کجا برد — هر کس چو دل گمره من راهبری داشت

سنگین دل بیرحم سحاب اینهمه کو بود
گر آه دل من بدل او اثری داشت

بس که در عهدت بما بیداد رفت — قصه بیداد چرخ از یاد رفت
خود چه دامست اینکه بیخود سوی آن — هر کجا صیدی که بود آزاد رفت
از وصال آن پا نزد بر آتشم — تا ز هجران خاک من برباد رفت
شد چو نومید از وفا تم رفت آه — بر سرم شاد آمد و ناشاد رفت
باز امشب همنشین مدعی است — عهد دوشینش تمام از یاد رفت
رغم خسرو بود دامن گیر او — روزی از شیرین سوی فرهاد رفت
نالد از بیداد دیگر هر که او — بر در شاه بهر داد رفت
با قفسی بین که تا صیدم سحاب — رفت سوی صید که صیاد رفت

ایضا

بزم ای زاهد اینک می سبیل است — اگر وقتی بجنت سلسبیل است
رود جان از تن و جانان بمحمل — من و او هر دو را عزم رحیل است
دلیل من بگمراهی همین بس — که دل در وادی عشقم دلیل است
نیابم شهدی از آن لب چه حاصل — ازین خرما که او را بر نخیل است
خموشی پیشه کن در مکتب عشق — که درس عاشقی بیقال و قیل است
جنان و سلسبیل است اما — جنان میخانه و می سلسبیل است
نیاید هم بپایان در شب هجر — حدیث زلف یار از بس طویل است
غم او بر خلاف نار نمرود — در او دل چون گلستان خلیل است

سحاب ار عهد دلبر پا بثبات است
دوام حسن او هم زین قبیل است

تمنا باشد بزم غیر یا در کوی دوست — دوست در پهلوی غیر و غیر در پهلوی دوست

دل زخوی دوست نالد نه زخوی آسمان — کآسمان این دشمنی آموخته ست از خوی دوست
چون برو کردم نظر برداشت چشم از روی غیر — دوست شرم از روی دشمن کرد و من از روی دوست
قمریست و سرو و ما و قامت موزون یار — عندلیب و گل ما و رخ نیکوی دوست
اگر خوانندش هلال و بدر میدانا که چیست — بدر روی دلستان است و هلال ابروی دوست
بر سر کویش از آن باد صبا ارزنده بود — تا من دیگر ز کوی دوست نارد بوی دوست

دل بجان آمد سحاب و جان مرا بر لب رسید
بی رخ جانبخش دلبر با قد دلجوی دوست

بر سر رحم آسمان و یار بکین است — آه که دشمن چنان و دوست چنین است
نرگس او رهزن دل آفت دین است — شیفته چشم او همان و همین است
در نفس واپسین نهفت رخ از من — یافت که وقت نگاه بازپسین است
پای برنیم که از درت نگذارم — گر همه در روضه بهشت برین است
یک نظر از روی لطف سوی گدا — ایکه ترا ملک حسن زیر نگین است

درغمش از جان خویش بگذر و بگذار مصلحت خویش را که مصلحت اینست
گوشه نشین را میان جمع کشاند همه که در چشم یار گوشه نشین است
هست ز زخم دلم ... که انرا شوخ کمان ابروئی چو او بکمین است

پیرخ خوبش قرین محنت و دردم
تا بمن این بحث به سحاب قرینست

مرا طاقت پر آتا غم یکایک کر این بسیار آن نیز اندکیست
کند منع رمیدن شوق دایست تو پنداری که صید زیرکیست
که داند در جوانی پیر گردد کسی کو را غمی از کودکیست
غم افزون صبر کم امید بسیار بدل در عاشقی دردم یکیست
جز از خوبان بکیش عشقبازان سلوک بد روا در مسلکیست
بسی افتاده سر در عرصه عشق ولی زخمی بدید از تارکیست
یقینم گشت از بیمهری او که در مهر سحاب او را شکیست

ایضاً

اگر این روزگار و این زمانست بعالم قصه راحت فسانه است
بمن دارد کمان همچنانه بقاصد مژده وصلم بهانه است
بکنج دام او جا که اسیر کرد نمی آید بیادم آشیانه است
نگردد صید صیادی دل من مگر کز زلف و خالش دام و دانه است
دل خلقی از آن زلف پریشان پریشان همچو زلف او ز شانه است
نه هر دل واقف از اسرار عشقست نه این در هر صدف را در میانه است
چو بگشادم درون صد صدف را یکی را در میان دری یگانه است
درین ره چون رسد یارم بمنزل که راه عشق راهی بیکرانه است
زبانم نیست تا رازم کند فاش ولی زان آه درونم صد زبانه است

سحاب از چشمه حیوان خضر را
مرا زان لب حیات جاودانه است

دو عقیقت دو چشمه نوشست هم گهرپاش و هم گهرپوش است
تا بخون ریختن نویدم داد در تنم خون ز شوق در جوش است
صبر و هوشی نمانده زانکه لبت رهزن صبر و آفت هوش است
با وجود خیال او چه عجب اگرم نام خود فراموش است
شیخ کز باده کرد منعم دوش دیدم امشب که مست و مدهوش است
فاش کرد و چه عیب با اگرش قد این خرقه که بر دوش است
ننگش از تاج شاهی اگه ز تو حلقه بندگیش در گوش است
فارغ از رشک غیرم و غم هجر تا خیال توام در آغوش است

پرده ما مبند رند سحاب
که خطابخش ما خطاپوش است

چون خیال او ز جان مهجوریست دور از او گر زنده مانم دوریست
از رخ خوبان نه بیند نور او هر که را در دیده دل نوریست

از نظربازی ارباب نظر حسن زیبا منظران منظوریست
ترک سر چون لازم شوریده گیست هر که را سر هست در سر شوریست
کیست کامروزش از آن زلف چو شب روز روشن چون شب دیجوریست
چون رخ تابان و قد دلکشت آتش موسی و نخل طوریست

در برش زاندیشه هجران سحاب
از سرور وصل دل مسروریست

در حریم وصل تو از رشک کارم مشکل است گر توکل بر دامن و از غیر خارم بر دل است
من ز سرو خوشخرام چون تو پا در گلم قمری از سروی که از شرم تو پایش در گل است
خون ز حسرت در تنم جوشد چو بینم هر کجا نیم صیدی افکنی رنگین بخون بسمل است
کو منم از تغافل در دل آه حسرتم زانکه زاه غافل حسرت نصیب ... غافل است
چون شوم جویای او آن به که پرسم جای دل زانکه یارم گرچه هر جا نیست جایش در دل است
کو نباشد ساغر آئینه گون از جام وصل هر که را زنگ غم از آئینه دل زایل است

ز ریحِ الشوح از نکاهی ای فلک خون سحاب
هم تمنای تو هم کام من از روی حاصل است

فغان زاغ درین باغ با هزار یکیست — کلیش کین و دو یکامیش از هزار یکیست
شود چو حسن تو زایل مرا چه غم که خزان — بپیش مرغ گرفتار با بهار یکیست
یکیست جور و وفا گرچه پیش غیر دو تاست — دو تاست عشق و هوس گرچه پیش یار یکیست
همان بود بدل عندلیب خار ملال — بباغ اگر همه گل صد هزار و خار یکیست
بقصد صید دلم هر کس افکند تیری — چه شد که اینهمه صیاد را شکار یکیست
ز لطف او نشود هر دل خراب آباد — چرا که شهر بسی هست و شهریار یکیست

با کتاب هنر گوش و رنگ جهل سحاب
اگر چه هر دو برا اهل روزگار یکیست

سویش ره آمد شد هر بوالهوسی بیش — کو درد دل و جرأت ظلم راه کسی بیش
دست اجلم کاش رسیدی بگریبان — اکنون که بدامان ویم دسترسی بیش

با ناله دل بیش نواماندگیم باک — در گوش من اکنون که صدای جرسی نیست
گفتم که برآرم نفسی با وی و اکنون — کز لطف ببالین من آمد نفسی بیش
راند همه کس را ز در و قدر کسانرا — از روز بداند که دران کوی کسی بیش
گوشی بحدیث چمنی نیست توان داد — تا حرف از آسایش کنج قفسی بیش

با آه من و اشک سحاب از چه ندانم
کوی تو همان پاک ز هر خار و خسی بیش

بکوی یار مرا جور آسمان نگذاشت — گذاشت اینکه بمانم بکویش آن نگذاشت
فغان ز بیم خزان داشت بلبل گلچین — که گلبن تا موسم خزان نگذاشت
نه از هلاک من بیچاره آنجوان نگذاشت — که در جهان کسی از پیر و از جوان نگذاشت
مرا بجای تو نگذاشت بر در تو و من — ز شرم روی تو گفتم که پاسبان نگذاشت
ز آشیانه نیارم بکنج دام تو یاد — که ذوق دام توام شوق آشیان نگذاشت
خیال هیچ غمی هرگزم بدل نگذاشت — که روزگار بهجران غم ترا بجان نگذاشت

ز رشک بود تیش آسمان و دو کس باهم — بعهد اله بمهر مهربان نگذاشت

بپیش تیر کمان ابروی سحاب دلم
نشانه نیست که تیرش ازان نشان نگذاشت

تا ز هر صید نه در دام تو غوغا ها هست — بتوان یافت که خوش تر ز چمن جا ها هست
با وجودم بد داغم نه که تا من هستم — غم نداند که بغیر از دل من جا ها هست
جان بکف دارم و دانم بکلاه تو هنوز — یوسفی را که بهر گوشه زلیخا ها هست
حسرت قوت رفتار چه آرد بسرم — چون بکوی تو گرم نقش کف پا ها هست
شاد از آنیم که نداری سر سودای کسی — گر چه در هر سری از عشق تو سودا ها هست
گر چه خواهند از و داد من اما شوان — پا بسبب کشته شد امروز که فردا ها هست

سالک راه سخن طبع سحاب است هنوز
اگر این مرحله را مرحله پیما ها هست

نه همین کوی تو از لوث رقیبان پاک بیش — هر گلستانی که من دیدم خس و خاشاک بیش

کی ازان زلف پریشانم پریشان خیال — یا ازان چاک گریبانم گریبان چاک بیش
از تو ای صیاد دارم حسرت زخمی و بس — ورنه دانم هر شکاری قابل فتراک بیش
بهر دفع رنج هر زهری بسی تریاک هست — زهر حرمان را بجز شهد لبت تریاک بیش
اگه نباید مهربان تا هست با من ای رقیب — با کم از کین تو و با مهر افلاک بیش
عارض زاهد فریب راه زاهد زد بطا — درک حسن خوبرویان لایق ادراک بیش

چون سحاب از همنشینی بد انش نیست باک
پیش او بد گو اگر گوید بد ما باک بیش

انکه پیغم نه بگزمان دل ماست — انچه با غم سرشته شد گل ماست
ما که ایم و کجاست کوی حبیب — غرقه بحر عشق ساحل ماست
چشم پنهان ورنه در همه جا — صورت دوست در مقابل ماست
چهره او چراغ بزم رقیب — شعله آه شمع محفل ماست
ما بگو کفری یار و فلک — نتیجه زنگر باطل ماست

انچه مشکل ترست از همه چیز / در ره عقل حل مشکل ماست
شد نظاهر ز قتل ما غمگین / که نداند کسی که قاتل ماست

چه غم از خصمی سپهر سحاب / اگر الطاف دوست شامل ماست

ندارد امید وفا از دلی که کین داشت / چه جای اینکه نداند آن و این داشت
بتان بغیر جفا نیستند کار ندانند / نگار ماست که از دلبری همین داشت
دلش بمحفل گیتی نکرد میل نشاط / کسی که لذت سوز دل حزین داشت
دل منست که دانست قدر عشق ترا / که گوهری ثمن گوهر ثمین داشت
هر انکه دید خط و روی و قامت و براو / بنفشه و گل و شمشاد و یاسمین داشت

سحاب در ره عشق بتان نخست از جان / گذشت و مصلحت خویش را درین داشت

کشید دل از قفای نکویان کدام رفت / هر جا که دید سرو قدی خوشخرام رفت
دانی که داشت توبه من تا بکی ثبات / چندانکه از صبوحی گلگون بجام رفت
هرگز نمیشود که شود نام او بلند / در عاشقی کسی که پی ننگ و نام رفت
بادش حرام لذت سنگ جفای تو / مرغ دلم که بیهده زانطرف بام رفت
از یکجواب خاطر ما را نکرد شاد / از ما اگر بجانب او صد پیام رفت
جانا چو کنج دام تو دل جوید از کجا / گیرم که این اسیر تواند ز دام رفت
هم یار بود دشمن جانم هم آسمان / تا از که بر من این ستم و از کدام رفت

دارد سحاب ره بتو تا بصد امید / صبح آمد از بکوی تو نومید شام رفت

با انکه هیچ میل کسی در دل تو نیست / کس نیست در جهان که دلش مایل تو نیست
گر داشت بود شامل حال رقیب هم / عیب تو نیست رحمی اگر در دل تو نیست
ای بحر عشق تا چه خطرناک لجه / کز هیچ سو مرا بنظر ساحل تو نیست
ای راه وصل تا چه طریقی که خضر را / در وادی تو راه بسر منزل تو نیست

ای دیده واقفش نکنی آخر از حال من / زیرا که غافل از نکه غافل تو نیست
در زندگی رقیب نکرد و جدا از تو / امشب چه باعث است که در محفل تو نیست
جان ز اقبول کرد و نبا چاره و گشت باز / قابل تری ز تحفه نا قابل تو نیست

فریاد من که زنده ایسحاب وست / چون از بتان کسی نه که آن قاتل تو نیست

خوش انکه چشم تو گاهی بمن نگاهی داشت / نداشت گاهی اگر التفات گاهی داشت
گذشت انکه دل آن نگار سنگین دل / حذر ز ناله اندیشه ز آهی داشت
عجب نبود که او نگذرد ز جرم دلم / بجز گناه محبت اگر گناهی داشت
شدم هلاک غم او و بدگمان هنوز / که در محبت من بار اشتباهی داشت
مراست دل بتو مفتون و هر دل از طلب / نداشت راه بمن خصمی تو راهی داشت
ز بار عشق تو دوشم بدوش کوهی بود / که در برابر آن کوه وزن کاهی داشت
شدم بجرم محبت شفیع دل اما / گناه کارتر از خویش عذرخواهی داشت

ز خصمی فلک اندیشه نداشت سحاب / بر آستانه میخانه تا پناهی داشت

ای که چه شمعی است فروزنده رخ یار منست / انچه روشن نه از ان شمع شب تار منست
انچه ناز تو فزون میکند و رحم تو کم / اثر صبر من و ناله بسیار منست
انچه از کار کسان عقده گشاید لطف است / انچه آسان نشود هرگز از آن کار منست
غمگسارم تو سا و چه سیا ام که کنون / دشمن من بغم عشق تو غمخوار منست
سیر شد چرخ جفا پیشه ز آزردن من / وان جفا پیشه همان در پی آزار منست
واقف از حال درون چون نشود دلبر من / جای او در دل و دل واقف از اسرار منست
کیست گفتم که ببازار محبت خجل است / کاو ز دو جان بهای کف خریدار منست

روی بیداری خواب انچه ندیدست سحاب / دیده بخت من و دیده بیدار منست

مدعی هست و در بلای من است / دور گردون بمدعای من است

چون در افتد بکار من گرهی / تا لب او گره‌گشای من است
همه خلق آگه‌اند و من نگران / کاگه از حال من خدای من است
چون بمقصد رسم که در ره عشق / دل گمراه رهنمای من است
هر جفا پیشه با وفاست اگر / بی‌وفا یار بی‌وفای من است
هر زمان درد عشقم افزون باد / که مرا درد و من دوای من است
وادهش دل امشش بدست وکشم / هرچه از دوست او سزای من است

انچه آخر سحاب شد کوتاه / از سر کوی دوست پای من است

تا صحبت یار دلنواز است / دل از همه عیش بی‌نیاز است
هر گل که شکفته از مزارم / چشمی است که بر ره تو باز است
صد بار فروش آزمودی / از آه منت چه احتراز است
این صید دلم بدام عشقت / یا صعوه بچنگ شاهباز است

سالک

سالک نبود کسی که از آ / پرواز نشیب یا فراز است
بیداری چشم ما چه داند / چشم تو که مست خواب ناز است
غم کشتم و یافتم که آخر / ناسازی دهر چاره‌ساز است
شادم بشب غمت که آن شب / چون زلف تو تیره و دراز است
تا که زر خالص وجودم / در بوته هجر در گداز است

طوطی نزند سحاب کودم / تا خامه من سخن طراز است

بگذشت ز جان هر کس و از آن سر کو رفت / انجا بچه کار آمد و زانجا بچه رو رفت
خونا که روا بود که از تیغ تو ریزد / از حسرت تیغت همه از دیده فرو رفت
بودم زمی یار چنان مست که هیهات / کی باده ندانم بکجا از خم و سبو رفت
گفتم ز دو دامنه و یکانه بیاید / فریاد که از بخت بد این آمد و او رفت
دل خون شد و از چشم اگر بخت چاره / باز آمد از منت هر جا که ز جو رفت

روز خوشی از بخت بد خویش ندیدم / زان روز که دل از پی آرزوی تو رفت

حرف بد غیرش سبب عربده گردید / کز بزم سحاب آن صنم عربده جو رفت

زاهل امتحان کس در میان نیست / که بر دست تو تیغ امتحان نیست
جفای او بکام تست از آن دل / بفکر انتقام آسمان نیست
حباب آسا گشودم چشم و دیدم / که چیزی از وجودم در میان نیست
مگر دستار بر رطل گران داد / که شیخ شهر با ما سرگران نیست
چه باکش از هجوم دادخواهان / که اهل شکوه را او زبان نیست
چنان مغرور شد گل در بهاران / که پندارد ز پی فصل خزان نیست
گرفت آهم عنانش را که رخشش / ز تمکین مانده است و دستی بر عنان نیست
سحاب از راه خون‌ریزی قرینی / بجز تیغ شه صاحب قران نیست
تند پو بجز و بر مصحف شاه / که خرجش جز غبار آستان نیست

ایضا

جز دام تو دام شکر که جای دگری نیست / در هست مرا جای دگر بال و پری نیست
ینوش چه اندیشه است از زخم خمار است / آن عیش کدام است که چپ در وسری نیست
ضد ند نگو بد دو فی ورنه که دیدست / هرگز پسری را که بفکر پدری نیست
دانم اگر آیشت مراقوت پروانه / وقتی که بکاهش رسم از گل اثری نیست
از لعل تر یار مرا هیچ نصیبی / غیر از لب خشک و جز از چشم تری نیست
دانی که ز هم عشق و هوس سا کن شناسی / روزی که در آن کوی بجز من دگری نیست

بگذار قدم همچو سحاب ای دل گمراه / اندر ره غولی که در آن ره خطری نیست

از زلف و رخت روز و شبم تیره و تار است / زان هر دو عیان حادثه لیل و نهار است
تا روز شمار از شمارم عجبی نیست / غمهای شب هجر که بیرون ز شمار است
بر عارض گلگون نگرش دیده لاله / آن خال سیه دیده که داغش لعذار است

اهل هوس آزرده شد ندارغمت آری
تا صاف صهبا سبب رنج خمارست
در وصل تو کمتر بود آرام دل آری
بیطاقتی مرغ چمن فصل بهارست
یکبلبل شیداست همین شیفته گل
شیدای گل روی تو هر گوشه هزارست
تا بخت نصیب که کند زخم خدنگش
ترکی که کمانکش بدل اهنگ شکارست
رفتم زپا تجربه را گو دو سه گامی
دیدم که قرار دل من در چه قرارست
بگذشت جدا زان سر کو کار من از کار
تا در سر کوی تو دل من بچه کارست

غیر از در میخانه که ماوای سحابست
از حادثه چرخ کجا جای فرارست

بی غیر زمی پرست جامت
با وا این عیش نا تمامت
اندیشه مرهم ار کند دل
کو لذت زخم من حرامت
انکار قیامت ار کند کس
بر خیز که بنگرد قیامت
اید بشوق سنگ جورت
مرغان حرم بطرف بامت

وزنهر

[illegible]

وزنهر فریب دیگران بود
گر داشت دو روی احترامت
دریاب گیاه خشک ما را
ای ابر عطا زفیض عامت
مینا چو شراب عمر سوزیم
آهسته چرا بود خرامت
آهی زجگر کشیدم ایدل
کز چرخ کشیدم انتقامت

خط از رخ او دمید یکسان
گردید سحاب صبح و شامت

بد لم خار غم خلیده از اوست
پشتم از بار دل خمیده از اوست
تیغ کین هر زمان کشیده از اوست
صید دلها بخون طپیده از اوست
دل من پا شور پیرهن است
کاتش آه و آب دیده از اوست
شهد مهر انکه کام او بخشد
کام من زهر غم چشیده از اوست
رام کس نیست چشم وحشی او
آخر این آهوی رمیده از اوست
ای رخ و لبرا سحاب گرد
خلقی از جان طمع بریده از اوست

ایضا

گر نه یک گل چون گل روی تو در گلزار نیست
ناله بلبل چرا چون ناله من زار نیست
بر سر بالینم آ وقت نگاه واپسین
تا بدانی جان سپردن آنچنان دشوار نیست
کو هوای عشقبازی را زسر بیرون کند
هر که او را طالعی چون طالع اغیار نیست
تا بکی بیدار خواهد بود ولی چشم من
تا که چشم بخت من چون چشم من بیدار نیست
ایدل از رشک رقیب این ناله بیهوده چند
در گلستان جهان هرگز گل بی خار نیست

تا ز چشم گشته جاری اشک پا در پای سحاب
خلق را اندیشه زین آه شرربار نیست

روشن از شعله دل عارض جانانه ماست
شمع را روشنی از آتش پروانه ماست
حاجتی نیست که پرسی زکسی در همه شهر
خانه را که ندانی تو همان خانه ماست
عاقل ار بود شیوه طفلان چه عجب
سر و کار همه با این دل دیوانه ماست
مست عشق تو شد به همه کس ور شنوند
عالمی مست از این می که به پیمانه ماست

کرده ام

کرده ام من بوفا شهره درین شهر ترا
بسته دام تو خلقی همه از دانه ماست
دل اگه نیست و دیده وحق بین اما
همه از فیض غبار در میخانه ماست
دل در این سینه یکی ناله که میخواست نکرد
وای بر حسرت چندی که بویرانه ماست
گر نه فریاد غم جانانه من رهبر اوست
غم چه داند که درین شهر کجا خانه ماست

تو و باشد که جهانی همه از جان گذرند
گر سحاب آفت جانها غم جانانه ماست

بدام کاه غمت دل فتاده و شادست
که با غمت زغم هر دو عالم آزادست
کمند عشق کسی پای بند دلها کشت
کسی نیافت که این دام را که صیادست
هزار قصه خسرو ببزم شیرین است
حکایتی که نباشد حدیث فرهادست
زخویشتن خبرم نیست اینقدر دانم
که خاکی از ستم روزگار بر بادست
گر از خرابی دلهاست ملک عشق آباد
بعهد حسن تو اقلیم عشق آبادست
اگر به نشاه صهبا برند پا چیزی
که رهن می شود اول ردای زهادست

سحاب کی شنود ناله ضعیف مرا
کجا که هر طرفش بجا بفریاد است

امشب شمع شب افروز کاشانه کیست
روشن از ماه جهانتاب رخش خانه کیست

اگه ز افسانه من دوشش نبرد خواب
امشبش دیده بخواب خوش از افسانه کیست

زلف و خالش همه دین و دل خلق ربود
کس ندانست که این دام که آن دانه کیست

صد پری جلوه گر از هر طرف و من عجب
گر نداند دل سرگشته که دیوانه کیست

نه بکس مایل مهر است و نه کین حیرانم
کاشنای که بود آمده و بیگانه کیست

ساغر عیش من از باده وصلت خالیست
تا لبالب ز می وصل تو پیمانه کیست

جای آنماه بود خانه بیگانه سحاب
بنگر آن گنج گرانمایه بویرانه کیست

ز جور یار و گردون دل غمین است
که نه آن مهربان با من نه این است

بهر وقتی ز بیدادت گریبان
بهر چشمی ز جورت آستین است

که

ز مستی آنچه شد معلوم این بود
که گر عیشی بعالم هست این است

ز زخم دل توان دانست کان ترا
بت ابرو کمانم در کمین است

لبش را از جواب تلخ افسوس
که زهر قاتل اندر انگبین است

حریق شعله آه من افلاک
غریق موجه اشکم زمین است

ز لعل یار گوهر باری آموخت
سحاب از خرمن او خوشه چین است

از آنکه ز هجر درد ناک است
یا چاره وصال یا هلاک است

از چشم و دلم در آب و آتش
پشت سمک و دل سماک است

دامان کشیم ز دست و آنگه
دستی که چو دامن تو پاک است

اینست اگر طبیب دلها
بیچاره دلی که دردناک است

در باغ بهشت بس شجرهاست
اما نه بسان جیب چو تاک است

اینه سحاب تا بود دوست
از خصمی آسمان چه باک است

ایضا

خوش نعمتیست وصل تو و نعمت حیات
اما دریغ از اینکه بود هر دو بی ثبات

خلقی بجستجوی تو داریم با بزم من
وین طرفه تر که من همه شب جویم از جهات

نبود عجب اگر ببر کویت آورند
زاهد ز کعبه روی و برهمن ز سومنات

جز لعل او که بعشره خط سر زده است ازان
کی دیده کس نبات که از نو سر زند نبات

در بحر عشق غرقم و شادم از آنکه هست
هر موجه ایش آیت نومیدی نجات

جز آستان میکده در دهر کس نیافت
جائی که باشد ایمن از آسیب حادثات

چشمی که خلق را بتغافل کشد سحاب
بنگر طمع که دارم ازان چشم التفات

یاری مخواه از آنکه بما سازگار نیست
یاری که یار اهل وفا نیست یار نیست

آسودگی ز وصل مجو زانکه هیچگاه
بلبل به بیقراری فصل بهار نیست

ناکامی دلست اگر کام روزگار
چون من کسی بکام دل روزگار نیست

با هر که خلف وعده کند شرمسار از اوست
رشک آیدم بهر که از او شرمساریست

دوری بود ز وعده روز وصال تو
از آنکه آگهی ز شب انتظار نیست

بگرفته چون قرار دل بیقرار من
در طره که چون دلم آن را قرار نیست

چشم سحاب بسکه روی تو کی بود
وقتیکه همچو چشم سحاب اشکبار نیست

همین نه غیر رخ یار دید و هیچ نگفت
که تیغ در بر خویشش کشید و هیچ نگفت

ببوسه شدم امیدوار از او کین بار
بجای عربده لب را گزید و هیچ نگفت

همین بس است به بیچر مسم گواه که شیخ
بقصد کشتن من بر کشید و هیچ نگفت

مرا گمان که گرد است پاسبان امشب
که پای من بحریمش رسید و هیچ نگفت

اگر ندیده رخت چشم ناصح از چه سبب
بچشم خویش مرا با تو دید و هیچ نگفت

ز خود امید دل دشمنان نخواست روا
که شد ز دوست دلم ناامید و هیچ نگفت

چنانچه زهر جگر سوز رشک راه دم
چو زهر هجر تو شوان چشید و هیچ نگفت

سحاب راز سد حرف خونبها که ازو
هزار مرتبه درخون طپید و هیچ نگفت

داد چو بر زلف سمن سا شکست — در شکن زلف چه دلها شکست
دل بفغان کرد دل دوست نرم — شیشه به بیند که خارا شکست
خانه صبرم شده ویران ز اشک — کشتی ام از موجه دریا شکست
یاد دل افتادم و آن چشم مست — مستی اگر شیشه صهبا شکست
نقش لب لعل تو تا بسته شد — رونق بازار مسیحا شکست
طبع سحاب و لب او قدر در — همچو کف خسرو دنیا شکست

فتح شاه که ز اجلال او
شوکت اسکندر و دارا شکست

درین دیار بهر گوشه پیر بانها است — که بر زبان همه را از تو داستانها است
بآن رسید جفایت که عاشقان بس — نیاورند بخاطر که آسمانها است

خوشم که قوت آهم نماند و او بکمان — که در جفای ویم طاقت و توانها است
ز آب تیغ تو سیراب هر که شد دانست — که آب زندگی و عمر جاودانها است
گر این بود غم عشقت ز عشق جانانه — غمی بجان نبود هر که را که جانها است
چه الکی بود آسوده کان محملها را — ز خسته که بدنبال کاروانها است

سحاب در بر ما چند لان ولی هرگز
مجوی خاصه بشهری که دلستانها است

جان کیست ندانم که درین شهر برایت — تا کرده فدا اینهمه جانها بفدایت
حسنت ز عدد افزون شد و غیرت نگذارد — کز چشم بد خلق سپارم بخدایت
با اینکه بود جای تو دایم بدل من — هر لحظه ندانم که بجویم ز کجایت
تاثیر دعایش سبب ترک جفا شد — ای کاش نبودی اثری در دل بدعایت
از ترک جفایت ستمی تازه مرادست — اکنون که گرفته است دلم خو بجفایت

ایضا

چسان سراغ تو گیرم ز خلق مگر برایت — شدم هلاک و ز غیرت نخواستم ز خدایت
بمن ز ترک جفایت کنون که بر سر رحمی — همان رسد که در آغاز عاشقی ز جفایت
مرا چه سود که کاهد جدا ز لعل توام جان — که جان بجسم فزاید ز لعل روح فزایت
زوال حسن تو خواهیم یا وفا ز تو اما — تو آن کسی که نه نفرین اثر کند نه دعایت

خوش آنکه همچو لب سرخ و گیسوان سیاهت
مئی کشیده ز دستت سری نهاده بدوشت

خطا نکرده بود روزم از تو تار عبث — مرا است شکوه خود از جور روزگار عبث
سوی تو صید خود آید اگر تو باحیاد — متاز رخش خود ای نازنین سوار عبث
نداد وعده و من بر رهش ز غایت شوق — تمام عمر نشستم در انتظار عبث
دلا تو قابل فتراک آن سوار نه — مرو بصید کمش هر دم ای سوار عبث
باین گمان که شود روزگار ما بتو خوش — بصرف عشق تو کردیم روزگار عبث
گذشتی از پی کار دگر بکلبه من — ز شوق وصل تو شد کار من ز کار عبث

ز جور مدعیان شد جدا ز یار سحاب
وگرنه یار نگردد جدا ز یار عبث

از آنکه در ره عشق تو ره نیافت درواج — مرگست یا وصال یکی زین دو بهر علاج
در مصر حسن و ملک ملاحت تو آن شهی — کالتی منزرو اگر دهدت شاه مصر باج
ماهی تو و ز طره ات اینک برخ کلف — شاهی تو و ز کاکلت اینک بفرق تاج
مژگان تو سنان و دو چشمان تو دو ترک — زلف تو صولجان و دو پستان دو گوی عاج
در جان چو درد تست بدرمان چه حاجت است — در دل چو زخم تست بمرهم چه احتیاج
با جان همین کنی که کند برق با گیاه — با دل همان کنی که کند سنگ با زجاج

با او سحاب خواب نیاید بدیده هست
گر از پر نه بالش و از پرنیان دواج

بغیر مرگ که دور از توام بآن محتاج — گر آن طبیب علاجم کند چه علاج
بخلوت ار نکشد شیخ جام می چه کند — غم جهان نبود حاذق کار مسیح مزاج

بشهر حسن مه مصر شاه بود چو رشید   نهاده بر سر از شاه خوبرویان تاج
بغیر خسرو عشق بتان ز ملک دلم   کسی نخواسته از کشور خراب خراج
رقیب را نبود با تو عشق پاک کز او   هزار بار من این نکته کردم استمزاج
به بحر عشق تو دل چون سفینه و غمت   بران چو باد مخالف ز هر طرف مواج

سحاب اگر شکند ساغر زجاجی دل
شود درست ولیکن بفیض جام زجاج

هر کرا در کیش خود نهیت راح   خون او در کیش میخواران مباح
زشیخ در تقوی صلاح خویش دید   ما صلاح خویش در ترک صلاح
زان رخ چون روز و زلف چون شبم   تیره گون شد هم صباح و هم رواح
میل آزادی ندارم ورنه نیست   بندیم بر پا و قیدی بر جناح
بیوفا شد بعد یار ما   در میان خوبرویان اصلاح
ساقی دهر م سحاب از خون دل   پر کند جام صبوحی هر صباح

ایضاً

زصاف راح بکش هر صباح جام صبوح   که صبح موسم عیش است و راح لذت روح
صباح عید و لب جویبار و جام صبوح   روا بود که پشیمان شوم ز توبه نصوح
بجای دود ز سر کلکم آتش افشاند   بنامه که کنم شرح حال خود مشروح
چه سود از اینکه لبش مرهم جراحتهاست   مرا که هست جگر داغ دار و دل مجروح
دری که هست بدست رقیب مفتاحش   روا بود که نباشد بروی ما مفتوح
ز من بریده و به بیگانه لبت مهر افسوس   که ماه من نکند درک راجح از مرجوح

چه سود کاین همی از اشک چشم خویش سحاب
همین زبس که سلامت بود سفینه نوح

زشیخ ما چه شماری هزار فعل قبیح   همین بس است که شد منکر جمال صبیح
مپرس حال دل و بنگر اشک خونینم   که این کنایه بحالش بود به از تصریح
چو بزم وصل و می صاف پیش کرده بود   بوصف جنت و کوثر هزار قول صریح

غم جهان نکند جا بمحفلی که در آن   کند مفرح لعل تو روح را تفریح
زحال بلبل و گل یافت هر کسی که چه قدر   گل عذار تو دارد بروی گل ترجیح
زماه عارض و لعل لب تو گشته خجل   ماثر کف موسی و معجزات مسیح
بعشق روی بتی بسته ایم زناری   که غیرتش زده صد عقده در دل تسبیح

سحاب سیم و زر آور بکف که می نخورند
بتان فریب زشعر ملیح و نظم فصیح

پوشد اگر نهان نکنی در نقاب رخ   او را نگار پنجه و ما را خضاب رخ
تا هیبت جرم دل که بکوشش بود مدام   از شرم آفتاب رخت آفتاب رخ
چون هست خواب رخ ننماید بچشم من   در چشم من چگونه نماید بخواب رخ
ما و تراچو لاله بود سرخ هر دو لیک   ما را ز خون دیده ترا از شراب رخ
با جنگ او خوشم که ببوی من آورد   هنگام خشم روی و بگاه عتاب رخ
گر نه زغیرت لب چون لعل ناب است   بهر چه شسته است بخون لعل ناب رخ

چون بحجاب جلوه کند ماه من بپوش   ایما از حجاب رخش در حجاب رخ

چشم سحاب همچو سحابست اشکبار
پوشیده است تا مه من از سحاب رخ

فغان که زاغ بگلشن ز بسکه شد گستاخ   بجای بلبل مسکین نشست بر سر شاخ
کسی که پای بکویت نهاد از پیم   چه شد که دست در آغوش آورد گستاخ
چو رخنه در دل آن شوخ سنگدل نکند   گرفتم آه دلم سنگ را کند سوراخ
بحیرتم که چسان جا گرفته در دل تنگ   غم بتان که نگنجد در این جهان فراخ
وفا کجا و دل ترک ما که پنجه او   بخون خلق بود همچو دشنه سلاخ

سحاب اگرچه دو روز زیست عهد دو رنگ
به بین چگونه زند تکیه بر اریکه شاخ

اگر کام من سال و ماهی برآید   ز آهی است کز سینه گاهی برآید
مرا نیست تاب نگاهی و گرنه   تماشای من از نگاهی برآید

کشی بیگناهم ندانم چه آخر
زقتل چو من بیگناهی برآید

چه سازی کهی کز پی دادخواهی
ز هر سو چو من دادخواهی برآید

بود حاجتم مرگ یا وصل جانان
یکی زین دو حاجت الهی برآید

امیدی که زو هیچ که وکه برآید
کنون شادم ار گاه و گاهی برآید

تو را دل جفا پیشه و آنگه چه سازم
که تا از چنین اشتباهی برآید

کجا برق حرمان گذارد سحابا
که از باغ وصلم گیاهی برآید

پی بند کجا پای دل من بگذارد
زلفی که ترا بند بگردن بگذارد

خواهم که روم یک دو سه گام از پی قاتل
کز حسرت در خاک طپیدن بگذارد

شاید عوض مرهم اگر خنجر جورت
صد مشهم از زخم تو بر تن بگذارد

خور بهر تماشا بوثاق تو عجب نیست
چون شیشه اگر چشم بروزن بگذارد

آه دل فرهاد ز رشک شکست آخر
داغی بدل شاید از من بگذارد

شوق سر کوی تو عجب نیست اگرم
در دیر و حرم شیخ و برهمن بگذارد

حیف است برد غیر بخاک آرزویش را
کامی لب پرش کردم و مردن بگذارد

از سوز دلم نیست سحاب اگه و ترسم
دستی ز ترحم بدل من بگذارد

زدی زان بر دل من خنجری چند
که بگشایم بروی خود دری چند

دلم دارا که در خیل بتان چیست
مسلمانی اسیر کافری چند

ز بیمهری سیه دارند روزم
مهی چند از جفای اختری چند

چنان ویران شد از غم خانهٔ دل
که شهری از هجوم لشکری چند

پرم از روز نکشاید که از من
بدام او نباشد جز پری چند

چه سرها سروری یابند در دهر
بخاک رهگذار او سری چند

چنان ماند متاع دین که دارد
سحاب از هر طرف غارتگری چند

سوی این زهد فروشان بگذر باری چند
سبحه چند بدل ساز بزناری چند

همچو گل سر زده از برگ گلش خاری چند
لیک خاری که بود غیرت گلزاری چند

میکشیدم یکی ناله مستانه اگر
بود گوشش همه کس محرم اسراری چند

باغبانان گر ازین گونه جفا ساز کنند
نگذارند بما رخنه دیواری چند

نیست اندیشه از ناوک بیداد سپهر
سینه را که بود آه شرر باری چند

خلقی آسوده درین شهر و مراهست سحاب
دل زاری و گرفتار دل آزاری چند

گلگز آتش غیرت گل آب میبازد
برای آن گل عارض گلاب میبازد

بیاد محفل وصلت چه عیشهای براب
که از خیال تو چشم پر آب میبازد

بنجر بنای محبت که میکند محکم
سرشک من همه عالم خراب میبازد

بکام زهر مکافات خواهدم عمری
دمی ز خویشم اگر کامیاب میبازد

بگو که بیخودی با نقاب دیده ماست
چرا جمال نهان در نقاب میبازد

زبسکه تاب ندارد سحاب طبع دلم
از آن بسنبل پر پیچ و تاب میبازد

شوان شنید وصف رخش را و جان نداد
باید نخست گوش باین داستان نداد

فردا نوید وصل بعشاق داده بود
امشب عبث نبود که مرگم امان نداد

گردون برای کشتن من تا میان بست
دامان من بدست تو نامهربان نداد

دارد بانتقام کی این دشمنی بمن
هرگز ز مهر کام مرا آسمان نداد

بسیار کس که نام وفا برد بر زبان
اما کسی نشانه ازان بی نشان نداد

دارا ز جور خویش کرا داد ایمنی
آنرا که از نگاه نخستین امان نداد

تیغ جفا کشید و دادا جور کین
از بیم عدل خسرو صاحبقران نداد

دارای دهر فتحعلی شه که حاجبش
بر در ز رنگ راه بنوشیروان نداد

دارا چه بود عمر گرانمایه دمی چند
زین عیش و نشاط حقیقت المی چند

ای انکه ترا یشت یقین قصه دوزخ
از کوی خرابات بردن نه قدمی چند

شعرم همه کنج کهر اما بر خوبان
درد اکه مقابل نبود با درمی چند

خونخواهی خویش از که کند روز قیامت
آن دل که بود زخمی تیغ ستمی چند

که صفر دهان تو و که منکو میاش
نگذاشت بقا نا زوجود عدمی چند

باید ز غم عشق کند چاره بهر غم
هر کس چو سحابت گرفتار غمی چند

اسیر زلف تو فارغ ز هر کزند شود
خوشا دلا که گرفتار آن کمند شود

سراغ تربتم از کس پس از هلاک مکن
به بین که شعله آه از کجا بلند شود

دران دیار که دلبستکی بزلفی نیست
کسی چکونه بصد قید پای بند شود

کند نصیحت ناصح بحال ما چه اثر
جز اینکه آتش من تیزتر [illegible]

نکون در آتش عشق بتان مخواه از دل
مقیم آتش سوزنده چون سپند شود

چه میشود که بجرم من شفاعت خواه
بر آستان شه آن لعل نوشخند شود

شوده

شود مطلع که چشم انجم را
فروغ بخش ز کرد سم سمند شود

شهی که چهره دوشیزکان نظم سحاب
ز مدح او همه مطبوع و دلپسند شود

عنان او چو گرفتم دل از فغان افتاد
کنون که وقت فغان بود از زبان افتاد

ز باده روی کس اینکونه لاله کون نشود
مگر بچشم تو این چشم خونفشان افتاد

دل مرا است تماشای قوت آهی
مگر بفکر مکافات آسمان افتاد

حدیث چشمه نوش بهر کسی که رسید
چو خضر در هوس عمر جاودان افتاد

نهاد شصت قضا هر خدنک کین بکمان
نشان سینه من بود و بر نشان افتاد

دمید خط ز رخ دلستان و جان آسود
ز رشک غیر که عمری بلای جان افتاد

باز صدمه خار و هجوم زاغ چه باک
مرا که فصل خزان ره بکلستان افتاد

کهی ز آتش خوی تو که ز آه سحاب
چه شعلهای جهانسوز در جهان افتاد

این نه خطست که آرایش حسن تو فزود
سایه زلف سیاه تو رخت کرده کبود

این نه خطیست که از آتش او خاست چو دود
دود آه من از آینه او عکس نمود

این نه خط دایره مرکز موهوم لبست
یا بر مشک تری کز عدم آمد بوجود

خط او سر زد و شادم که نفاق از لبت
التفاتیست که هر روز فزون خواهد بود

صیقل حسن کز آینه جان زنگ زدایست
زنک از آینه خط چون نتوانست زدود

این لب لعل که از کار جهان عقده کشاست
عقده از کار فرو بسته خود چون نکشود

وقت آنست که آن طره طرار دلم
باز پس نقد دلیرا که ز عشاق ربود

تخم مهری که دران باغ فشاندیم سحاب
حاصلش را ز خجالت نتوانم درود

بازم از وصلش بجسم ناتوان جان میرسد
دل ز دلبر کی شکیبد جان بجانان کی رسد

یا رب این دستی که دارد غیر بر دامان او
چون من از حرمان ز دستش بر گریبان کی رسد

وقت مردن وعده وصلم دهد تا زین نوید
منتظر مانم که عمر من بپایان کی رسد

بارم

کریم و از کریه میخواهد بدل آسوده کی
غافلم کز سیل آبادی بویران کی رسد

کی رسد روزی که کرد در سر کوی تو خاک
این سر شوریده در عشقت بسامان کی رسد

خضر بر لعل لب او برد و پا ور سحاب
کس بعمر جاودان از آب حیوان کی رسد

اسرار عاشقی ز دلی آشکار شد
[illegible] که ز ذوق [illegible] احتیاط شد

ز منع پاسبان و نه آزار مدعی
فارغ کسی که خاک سر کوی یار شد

شادم که خاک کوی تو بر سر کسی نکرد
تا بر رو توده دیده من اشکبار شد

رفتم چنان ز بوی گل از خود که میشوم
آگه که کی گذشت خزان کی بهار شد

چندان شده است مایل خون ریختن کز و
صید دل سحاب هم امیدوار شد

کی از امید او روز قیامت حذر کند
هر کس که در فراق شبی را سحر کند

بر ناورد خدنک خود از سینه ام مباد
دل از شکاف سینه بر او یک نظر کند

یکناله میکشم ز جفای تو در پیش
صد ناله دگر که مبادا اثر کند

ازانکه سر ز خاک بیفکند ز تیغ تو
از شرم چون بحشر سر از خاک بر کند

این آب چشم خلق بکویش همیشه
وقتی رسد که ز آتش آهم حذر کند

با داستان عشق تو فرزانه عاشقی
کافسانهای هر دو جهان مختصر کند

تا بیخبر ز خود کندم وقت دیدنش
اول مرا ز مژده وصلش خبر کند

فریاد اگر سحاب بدارای دادگر
فریادی از جفای تو بیدادگر کند

هر غم که جدا از دل غمگین من آمد
مانند غریبیست که دور از وطن آمد

هر خار که در بادیه عشق تو سر زد
البته همه از آبله پای من آمد

صد داغ بدلها بنهد روز قیامت
هر زخم که از تیغ توام زیب تن آمد

گر سحر نگاهش نبود کی رود از تن
هر جان که ز اعجاز لب او بتن آمد

راز تو که از دل بزبانم نگذشته است
یارب ز چه افسانه هر انجمن آمد

شرمنده بهنگام سخن همچو سحابست
در دور لبت هر که ز اهل سخن آمد

تو آن نه که کسی از غمت هلاک شود
برون غم تو اش از جان دردناک شود

بنان خویش مکن رنجه مهر مکتوبم
که چون گشایش از آب دیده پاک شود

اگر ترا بمن اول نظر فتد چه عجب
نخست جرعه ساقی نصیب خاک شود

بباغ از ان گل عارض دمید اگر
صبا چو خواست گریبان غنچه چاک شود

دگر بشوق چنان سر ز خاک بر نکنم
کسی که بر سر کوی حبیب خاک شود

بعدل شاه نسازد که آه و اشک سحاب
ز دیده تا سمک از سینه تا سماک شود

ستوده مفتی شه که شاید از پیش
روان بجای می از خون دل تاک شود

خواب راحت شد از ان دیده که سوی تو فتاد
خوش لشان ماند نگاهی که بروی تو فتاد

هر که افتاد ز پا خاست که دستش گیرند
مگر آنکس که ز پا بر سر کوی تو فتاد

هر شراری که بر افتاد ز دلها بجهان
در حقیقت همه از شعله خوی تو فتاد

بسکه تاب دل عشاق ربوده است چنین
چه قدر تاب بهر حلقه موی تو فتاد

چشم بدخواه برویم ز ترحم نگرد
نگرش دیده بر خار بکوی تو فتاد

قسمت این بود که از حسرت لبی جان سپرد
تشنه کامی که ز رشک بر لب جوی تو فتاد

چیست جرم تو که با عدل شهنشاه سحاب
سنگ جور همه خوبان بسبوی تو فتاد

تا روان اشک من از دیده تر خواهد بود
خلق را ز آتش خویت چه حذر خواهد بود

ز آشیانی که درین باغ نهادم شادم
کانهم از باد خزان زیر و زبر خواهد بود

بتوان یافتن از خنده این برق که باغ
آخر از گریه ابرش چه ثمر خواهد بود

تا جگر غم فرهاد نباشد شیرین
تلخ کامی وی از رشک شکر خواهد بود

ذوق مستی ز کسی پرس که در محفل عشق
لعل گون ساغرش از خون جگر خواهد بود

تا بود خاصیت لعل تو با طبع سحاب
پر بهاتر ز صدف در و گهر خواهد بود

ایضاً

آسمان هر ستمی با من میخواره کند
میفروشش بیکی جرعه می چاره کند

عجب ایست که گردید بمویی در بند
دل دیوانه که صد بند گران پاره کند

اشک من با دل آن سنگدلان می پیداست
که تواند اثری کرد که با خاره کند

اگر از سوزن پیکان تو به دوزیش بهم
کیست آنکس که علاج دل صدپاره کند

هیچ اندیشه ز اغیار که این دل بفغان
همه کس را ز سر کوی تو آواره کند

سبزه و خاک مرا جلوه که بستان حجاب
لطف حق بین که چها با من میخواره کند

هر که پرسد ز چه نظاره خلق است سحاب
یک نظر گو به روی تو همه پاره کند

زین الم دردم مرگم المی پیش نباشد
که ترا بینم و از غیر دمی پیش نباشد

بنود قوت رفتار بپای طلب من
ورنه تا منزل جانان قدمی پیش نباشد

سهل باشد که برآری تو تمنای دل ما را
کار درویش ز تو جز لطف کمی پیش نباشد

نقطه لعل لبت را نبود هیچ وجودی — با وجودیست که هیچ از عدمی پیش نباشد
نقد جانیست مرا بر کف و در واکه بهایش — بر خوبان زمان از درمی بیش نباشد
کاه تا شب هجر کند روز وصالش — کان ز عمری است فزون این ز دمی بیش نباشد

با سحابم نبود میل ستم کیشی ازین پس
زانکه دانا که با وزین ستمی بیش نباشد

اگر اکه ز خزان ابر بهاری شود — سیل اشکش به بهار اینهمه جاری شود
زخم کاری کشد این طرفه که در مقتل عشق — زود تر میکشد آن زخم که کاری شود
تا بود نکهت زلفش چکند گر خون باز — مشک در نافه آهوی تتاری شود
نکهت خطش از ان زوست با رایحه بخش — تا بر اش نرسد عود قماری شود
باغ حسنش ز سر رشک دگران خرم شیب — زانکه هر قطره چو باران بهاری شود
هست آگاه ز بد عهدی گل ورنه چنین — کار مرغان چمن ناله و زاری شود
رشک اغیار تحمل نتواند چکند — گر سحاب از سر کویت متواری شود

ایضا

خسروا صحن فلک ساحت میدان تو باد — گردش گوی خور از لطمه چوگان تو باد
نرسد پای وجودت چو به اقلیم وجود — برتر از کون و مکان عالم امکان تو باد
در حریم حرم عیش و طرب مهر و سپهر — دایم این مجمر و آن مجمره گردان تو باد
ماه از شمع وثاق تو پی کسب ضیا — همچو شمس فلک از شمسه ایوان تو باد
آب سرچشمه حیوان چه بود خاک درت — خضر لب تشنه سرچشمه حیوان تو باد
تا ز دستت نرود سلسله عشق برون — دستت از زلف بتان سلسله جنبان تو باد
نه فلک نه صدف آمد بمحیط کرمت — هر یکی پر گهر از قطره احسان تو باد
گلشن عیش بود بزم می و روی نگار — زان دو گلشن گل مقصود بدامان تو باد

گرچه این نظم کم از تحفه مور است سحاب
لیک مقبول بدرگاه سلیمان تو باد

چندی هست فلک را سر بیداد نباشد — داند که ترا حاجت امداد نباشد

از ساحت گل ار کس این فیض نیابد — این منزل خوش خانه صیاد نباشد
معمور تر از مملکت عشق ندیدیم — با انکه دران خانه آباد نباشد
بردار ز رخ پرده و چرا منع خدا را — با پرده و ازین حسن خداداد نباشد
در معرض پرسش چو برآرند بحشرم — جز عشق تو ام حرف دگر یاد نباشد
از رشک کسی خاطر ناشاد ندارم — دانم که از او هیچ دلی شاد نباشد

باشد بدر داور فریادرسش را
آن به که سحاب از تو بفریاد نباشد

بلای دل گزان بالا الصد غم مبتلا باشد — کسی داند که چون دل مبتلای آن بلا باشد
نمیخواهم کسی از جانب او پیک ما باشد — گرش قاصد صبا پیغام پیغام وفا باشد
ز بیماران درد عشق آنکس را دوا باشد — که درد عاشقی را چاره فرما از دوا باشد
توان دانست چون ز درد وفا گر همنشینانش — بهر کس آشنا میکنم نا آشنا باشد
بگم او چو امروزم بسی بردند بر مقتل — سر ز رویم اگر از بیم بخشش در قفا باشد

سحاب از درد و رشک نیکوان گر ایمنی خواهی
نگاری را بدست آور که بیمهر و وفا باشد

ز آب چشم ماست گر دنبال محمل میرود — اینکه خلقی از قفایش پای در گل میرود
دل چو میرفت از قفای او وداع جان نکرد — زانکه میداند که جانم از پی دل میرود
چون ببزمی چیندم اول مرا از صحبتی — میکند با دیگران مشغول و غافل میرود
مشکل از این گشته کار من که عشق نیکوان — آید آسان در دل من لیک مشکل میرود
این دل سرگشته را چون یک نفس از قفایت — هر کجا موزون قدی شیرین شمایل میرود

گر زند از تیغ قاتل بر زمین خونم سحاب
خود ز چشم آرزوی تیغ قاتل میرود

روزی که از سبو بقدح باده خواسته شد — اسباب زندگی همه آماده خواسته شد
چون دل کسی نقش و نگار جهان بست — نقش جمال لاله رخان ساده خواسته شد
دادند پیچ و تاب بگیسوی دلبران — دامی برای مردم آزاده خواسته شد

آن فرقه را که طالب تزویر یافت شد | در قید دلق و سبحه و سجاده خواهد شد
از ما بگوی دوست که پیش از دو گام شیب | هر سو باختلاف لبی جاده خواهد شد
داوند جلوه در بر پروانه شمع را | خاکستر تنش بباد فنا داده خواهد شد

بشد بر میان تو شمع و سحاب را
بر خاک و خون چو صید شه افتاده خواهد شد

بستم لب از شکوه پیمان کسی چند | تا اکنون برم ز خود رنجه دلی چند
گر تیر جفای تو نمیبود که میکرد | در عهد تو دلجوئی خسته دلی چند
دانا که بمحشر بنود کشته تیغت | ناکرده سر از خاک برون منفعلی چند
ادراکه نمود ندره کعبه دل یافت | کین دیر و حرم میشد بجز خشت گلی چند
با سرو و صنوبر چو قدش فاخته سنجید | برداشت دل از قامت ناسعتدلی چند
شاید که بخندند بمعزوری زاهد | از طاعت ناکرده بمحشر خجلی چند
آگاه سحاب از نه از شعله خویش | بگرفت بکلک دود دل مشتعلی چند

ایضاً

میل رخش گر از آن گوشه بامم باشد | لذت سنگ جفای تو حرامم باشد
بخششی باشد و خون ریختنی تا امروز | دل نکام تر امیل کدامم باشد
خوش بود وصل تو چه دعوی ایام تمام | چه شود گر شبی این عیش تمامم باشد
کشمش سرو قدت همچو قد سرو بلیت | کبک انهم خجل از طرز خرامم باشد
آشیانم خوش و صحن چمنم دلکش لیک | نه چو کنج قفس و گوشه دامم باشد
او در اندیشه منع نگه گاه بگاه | من مسکین طمع وصل مدامم باشد

کشف سرگشته چنین تا که همچو سحاب
کعبش تا بکف عشق زمامم باشد

زدی زان بر دل من خنجری چند | که بگشا بروی خود دری چند
دلم دانا که در خیل بتان هست | مسلمانی اسیر کافری چند
ز پهری سیه دارند روزم | مهی چند از جفای اختری چند

چنان ویران شد از غم خانه دل | که شهری از هجوم لشکری چند
پرم از وز نبشاید که از من | بدام او نباشد خبر پری چند
چه سرها سروری یابند در دهر | بخاک رهگذار او سری چند

چنان ماند متاع دین که دارد
سحاب از هر طرف غارتگری چند

عشقت ز هر چه جز تو فراموشی آورد | وصل تو آن شراب که بیهوشی آورد
بر هر زبانه آورد از من حکایتی | نامم که بر زبان تو خاموشی آورد
با حسرت تو باد دهم آغوش سوی تو | دستی که غیر بهر هم آغوشی آورد
هر دم بدل ستمگری و بیوفائیت | شوق جفا کشی و وفاکوشی آورد
با کس منوش باده و گر پند نشنوی | چندان مخور که مستی و مدهوشی آورد
کار دهر آنچه بر سر خوبان پارسا | شوق شراب و میل قدح نوشی آورد
چندی ز بیم غیر بگردون چو بر زبان | نام سحاب را بفراموشی آورد

ایضاً

هر کرا اینجا از روز سیاهش باشد | گو سر زلف سیاه تو گواهش باشد
رسم انصاف در اقلیم نکوئی نبود | خواهد پیدا دگری همچو تو شاهش باشد
هرکش گر آن مه رخسار تو روشن چه عجب | پا نیازی اگر از پرتو ماهش باشد
یک شکستم به برپا زسنگ جفائیش نرسد | گر نه شوق شکن طرف کلاهش باشد
گر نباشد بگل گلشن حسن تو دوام | شاد از آنم که دوامی بگیاهش باشد
مردم از حسرت دیدار در آن راه و هنوز | دیده حسرت من باز براهش باشد

بخشد همچو فلک دست ز آزار سحاب
گرچه او در حذر از شعله آهش باشد

گر یار بحالم نظری داشته باشد | باشد که ز حالم خبری داشته باشد
انما د مقامش افلاک نیست که چون ماه | از شعله آهم حذری داشته باشد
کفشی سحر آیم ز وفا در بر ت آما | مشکل ز پی امشب سحری داشته باشد

صدناله کشم هردم و هرگز نکشیدم ... یک ناله ز دل کان اثری داشته باشد
گویند کسی از بر یار آمده یارب ... از آمدن او خبری داشته باشد
گر داشته باشد کسی اچشم ندارد ... طرز نگهش را دگری داشته باشد
هرگز نبود شکوه ز بیداد سپهرش ... هر کس چو تو بیداد گری داشته باشد

جان داد سحابش بامیدی که پس از مرگ
گاهی بمزارش گذری داشته باشد

ز روی لطف اگرم یار در کنار نشیند ... عجب مدار که گل در کنار خار نشیند
فلک نداد ازان رهگذر بباد غبارم ... که آن غبار مبادش برهگذار نشیند
امید دل همه زخمی بود ز دست تو تا کی ... بزیر تیغ تو این صید امیدوار نشیند
در انتظار وفا تم نشسته بر سر اجل کو ... که پیش ازین نپسندم در انتظار نشیند
بدل ز هر که غباری نشسته بود ز دو گو ... مباد اگه ز من بر دلی غبار نشیند
زدیده روز من و روز کار من شده تیره ... که خود بروز من تیره روزگار نشیند

زرشک غیر نشستم بکوی فرقت اگرنه ... کجا بروز چنین کس باختیار نشیند

ازان شد اشک فشان دیده سحاب چو باران
که شاید آتش این آه شعله بار نشیند

زرشک غیر نشستم بکوی فرقت اگر نه کجا برد رچنین کس

گفتی دل ناشاد ترا شاد توان کرد ... آری چو بیک بوسه توان داد توان کرد
گیرم که دران کو بودم قوت فریاد ... فریاد رسی نیست که فریاد توان کرد
یکبار دران بزم مرا راه توان داد ... ورنه نتوان داد ز من یاد توان کرد
باید چو شب هجر توام روز وصالی ... تا با تو ز خوبیت گله بنیاد توان کرد
با قصه محرومی من زان لب شیرین ... کی گوش بافسانه فرهاد توان کرد
در باغ ز گلچین نکشیدم جفائی ... کاکنون بقفس شکوه ز صیاد توان کرد
صید دلم آسان نتوان کرد شکار ... ورنه اگه توان منکش آزاد توان کرد
دیگر نکنم فکر دل خویش که چندان ... ویران نشد این خانه که آباد توان کرد
اندیشه سحاب از ز خدا باشد و رحمی ... با خلق کجا اینهمه بیداد توان کرد

ایضا

ساقی بیار باده که ایام دی رسید ... گردی رسید شکر خدا را که می رسید
تاکی در رنگ می بقدح کن نرخم بهمن ... انگور رفت کی بخم و باده کی رسید
یار آمد و رقیب رسید از قفای او ... آمد اگرچه عمر اجل از پی رسید
آمد بهار و رفت بهار من از کنار ... یعنی بهار عمر مرا فصل دی رسید
دامان وصل وی ز رشد گریه من ... گیرم که پای من لب بر کوی وی رسید
شیرین و لیلی است چو مطلب چه سود اگر ... خسرو بیار من آمد و مجنون بحی رسید
ما یم و شوق او که ببر منزل وصال ... هر کس که گرد مرحله شوق طی رسید

چون من سحاب زار چرا نالد اینقدر
گر نه حدیث درد دل من بوی رسید

هران خصمی که با من آسمان کرد ... شرار آه من با او همان کرد
مرا چون یافت در تن نیست جانی ... بهای بوسه خود نقد جان کرد

ماگی خوشش ندارد جور نبکر ... چه با گل عاقبت باد خزان کرد
همی مهری از گردون مرا بس ... که با آن سست عهدم مهربان کرد
ندامت شرم باد آن طایری را ... که میل باغ و یاد آشیان کرد
چه باکاهی کند سوزان شراری ... غم جانکاه او با جانم آن کرد
خوشش انگه عمر فانی در ره عشق ... مبدل با حیات جاودان کرد
دلم را پیش تیر او هدف ساخت ... چه کاوشها که با من آسمان کرد

سحاب از فقه دهر ایمن آن کشت
که جا بر درگه پیر مغان کرد

که با آن شاه خوبان شمه ز احوال من گوید ... بماه مصر حال ساکن بیت الحزن گوید
زبس گوید حدیث غیر اگر حرفی بمن گوید ... نمیخواهم که آن شیرین زبان با من سخن گوید
بمن هر که رسد زان پیش کارم شکوه لب ... سخنهائی که من باید بگویم او بمن گوید
نگویم تا بآن نامهربان راز دل خود را ... همان ناگفته در هر محفل و هر انجمن گوید

ببوی دام مرغان چمن بچو در وند اکس … زمن وصف کرفتاری بمرغان چمن کوید

سحاب آن لعل لب وان در دندان را شنیدم باشد
که کس لعل بدخشان خواند و در عدن کوید

نمیند طالب می عاشقان که خورد شد … ز جام عشق سراپا که تا ابد مستشد
بفیض عشق ور آغاز عاشقی دانم … هزار کشته که اهل خرد نداشتند
بروی مدعی آن در که سالها بستیم … بحرف مدعی آخر بروی ما بشند
چگونه وصل میسر شود که میل بتان … بود بسیم و زر و عاشقان تهی دستشد
اگر غم تو بردن ز دل رود بیرون … خوش آنکسان که بردند و انکسار شند
به پیش اهل خرد صعبتر بکویم چیست … ز غیبتی کسان اینکه ناکسان جستشد

دگر سحاب ز جور بتان چه اندیشیم
که کرده اند بما انچه میتوانستشد

مهر اگرچه جز بدعای سحر نبود … کردم بسی دعا و بکمرا اثر نبود

الشوخ را ز دوستیم تا خبر نبود … هر لحظه دشمنیش بمن بیشتر نبود
شد مهربان ز ناله دلش لیک با رقیب … خوش از زمان که ناله ما را اثر نبود
فرزانه انکه بر در دونان نرفت و ساخت … بالقمه جوینی اگر بود اگر نبود
مه در حذر ز آه دلم بود دوش باز … انماه را ز آه دل من حذر نبود
ولبتکی نبود مرا تا با آشیان … از شد باد حادثه زیر و زبر نبود
هرچیز کامدت بنظر پرتوی از او … خوش انکه هرچه دید جز او در نظر نبود

جز راه کوی خویش سحابت در اشتیاق
یکشب نشد که بر سر هر رهگذر نبود

هر زمان دامن ز خون چکنای تر کند … چون رسد نوبت بمن اندیشه از محشر کند
سالها کردیم در کوی تو بر سر خاکها … تا که در کوی تو دیگر خاک ما بر سر کند
قوت یک آه دارد دل نمیدانم کزان … چاره بیداد او یا کینه احشر کند
دست هجران کو کشد در بر کند صد چاک … هر که روزی خلعت وصل ترا در بر کند

پر بود چون ساغر من دایم از خون جگر … بعد مردن گر کسی خاک مرا ساغر کند
کاهی از وارستکی حرفی برای مصلحت … با رقیبان گویم و ترسم که او باور کند

آتش غم صرصر هجرش کند با من سحاب
انچه آتش با گیا صرصر بخاکستر کند

دل از باد صبا از احوال دلبر چون خبر گیرد … اگر صد بار گوید باز میخواهد ز سر گیرد صبا
ستاده بر سر من تا کند با خاک یکسانم … گمانم اینکه میخواهد مرا از خاک بر گیرد
تو اندک خوی پیران پیشه کن من شیوه طفلان … وگرنه صحبت پیر و جوان مشکل که در گیرد
پس از عمری که یابم راه حرف و در حضورت دیدن … فغان راه تکلم اشک پیش چشم تر گیرد
بامیدی که شاید بشنود زو مژده مرگم … رگها صد گاهی آن بیمهر از احوالم خبر گیرد
نشانه بار دیگر چون به پیلو دوش نیندیشم … کران پیدا کر هر روز صد یار دگر گیرد
بر آورد از درون پرده حسن پرده در ماهی … همانا خواهد از راز درونها پرده بر گیرد
کشی دامان ز پیلو از سحاب و آه از روزی … که پیش داور داماشای پیلو دگر گیرد

ایضاً

دم مرگست و باز م دل بود در فکر یار خود … اجل در کار خود مشغول و من مشغول کار خود
همی خواند بعشق دیگرانم چه نیازی بمن … که صیاد م بصیاد دگر بخشد شکار خود
غمانم او کشد هر سوی و من از دست خود نالم … که خود دادم بدست او عنان اختیار خود
مپرس از من چه نامی و ز کجا رفت امیدم … مرا هم نام خود از یاد و هم نام دیار خود
ز آه آتشین خود فروزم آتشی هر شب … کز آن آتش مکرر سوزش کنم شبهای تار خود
ز عشق چون خودی شد کار او هم مشکل و اکنون … هم او در کار خود درمانده و هم من بکار خود

بخود بس مژده وصل از زبانش دادم تا خود
سحاب او شرمسار من شد و من شرمسار خود

با من فلک هزار جفا هر زمان کند … آری سپهر انچه تو خواهی همان کند
خوش انکه دولت ابدی رو کند باو … یعنی که رو بدر که پیر مغان کند
باید فراق روی ترا خواست ز آسمان … چون بر خلاف خواهش کس آسمان کند

با هر که مهربان شود از نا کند هلاک   زین ره مگر فلک بمنش مهربان کند
ز آسیب حادثات زمان از زمان کسی   دوری کند که دوری از اهل زمان کند
پیش تو مدعی کند اظهار شوق من   شاید باین وسیله ترا بدگمان کند

آزار من بقصد جفا میکند سحاب
اما بهانه اینکه مرا امتحان کند

شارت جان کنم گر زر نباشد   اشارت کن گرت باور نباشد
بزیر تیغ نالم تا ... بر   که عیشی زین مرا خوشتر نباشد
نباشد ماه من بمهر چندان   اگر بمهری اختر نباشد
جهان از آتش آهم بسوزد   اگر از آب چشمم تر نباشد
کشی بجرم خلقی را و ما را   سئوالی از تو در محشر نباشد
غم هجرم ز درد رشک اغیار   نباشد بیش اگر کمتر نباشد
بپرد تا سحاب از دست جورت   ترا از حال او باور نباشد

ایضاً

چو زلف بر مه رویش نقاب میکرد   نهان بزیر سحاب آفتاب میکرد
چنان ز شرم تو هر روز خوی فشاند مهر   که شام غرقه دریای آب میکرد
حباب بحر سرشک من است چرخ اما   خراب آخر از آن چون حباب میکرد
[illegible] شود حباب پر   ولی ز قطره دیگر خراب میکرد
شمیم طره او گر رسد بنافه چین   دو باره خون ز حسد مشک ناب میکرد
بشمع روی تو پروانه وار مفتون است   که خود بگرد تو با این شتاب میکرد
زمان هجر تو تا بگذرد بگردن عمر   خیال زلف بمدت طناب میکرد
لبش چو آب که نوشد سحاب خون منت   که پیش لعل وی از شرم آب میکرد
عنب بطارم تاکست گوئی که از آن   هلال ساغر شاه آفتاب میکرد

گزیده مصحفی که نعل اشهب او
طراز افسر افراسیاب میکرد

هر گل که پس از مردنم از خاک بر آمد   خاریست که از عشق کله بر جگر آمد
تا خواجه بپارگین طرح سرا بود   هنگام عزیمت بسرای دگر آمد
ایمن بود از سنگ حوادث پر بالم   روزی که مرا تیر تو تعویذ پر آمد
یکتیر خطا شد بدلم زانچه فکندی   صد زخم زدی لیک یکی کارگر آمد
زان پیش که از تیغ و سنانم نشان بود   جان و دل من تیغ بلا را سپر آمد
از بخت بد آن مایه عمر آه که وقتی   آمد ببر من که مرا عمر سر آمد

در عالم غربت چو سحاب اگر نظر کرد
در دیده او هر دو جهان مختصر آمد

سکندر اگر کامش گر ز لعل جانان بود   چگونه اینهمه مشتاق آب حیوان بود
عجب مدار اگر جای تست در دل من   که یوسفی تو و یوسف مقیم زندان بود
نه وصل یار میسر شود مرا و نه مرگ   یکی ازین دو اگر بود کار آسان بود
چو او حسن بود بهر ماه کنعان کاش   بعشق طاقت منهم چو پیر کنعان بود

تمام عمر بوصل تو میگذشت اگر   زمان وصل تو چون روزگار هجران بود
ز دوریت بودم چند بر کف جان دست   باین گناه که روزی ترا بدامان بود
چو خواست جان بستاند نخست از نگهی   ز من ربود دلی را که آفت جان بود

گذشتی از سحاب و ندیدیش چه عجب
که او براه تو با خاک راه یکسان بود

تا ز حال دل من دلبر من غافل بود   آنچه کام دل من بود از او حاصل بود
رست جان از تن و صد شکر که زایل گردید   آنچه یکچند میان من و او حایل بود
تا که جان بود فدای تو از این بودم شرم   شرمم اکنون همه آنست که ناقابل بود
خلقی از راز دل من شود آگاه بلا   بزبان تو فتاد آنچه مرا در دل بود
دیدم آن سرو که مشهور بآزادگی است   آنهم از غیرت بالای تو پا در گل بود
دل چو آب غم رشک رقیبان افزون داشت   روزگاری که دل او بوفا مایل بود
کف نادیدن یار است سحاب آنچه بداشت   آه کز دیدن روی دگران غافل بود

ایضا

باچشم تر هر جا روم کان سرو بالا بگذرد — دردا که سیل اشک نگذارد که آنجا بگذرد
دیدارت ای پند دگر افتد بفردای دگر — مانند امروزم اگر دور از تو فردا بگذرد
با لعلت العیسی نفس کاب حیات آن لبست — ظلمت اگر بر یاد کس نام مسیحا بگذرد
غیرای نگار شد خوبتر تا بد از مهر تو رو — گر بگذرد یکدم بیاد نوعی که بر ما بگذرد
از دیدنت مهلت این کر بگذرد زاید زدن — شاید گرت ای نازنین چندر دنیا بگذرد
نار دگذارا ماه رو سویم ز حرف عیب جو — ور بگذرد از بیم او شادم که تنها بگذرد

تا دور گشتم زان پری گشتم ز خواب و خور بری
زانم سحاب اشک از تری آه از ثریا بگذرد

گر او ز یک تیر نگه صید مرا بسمل کند — هم آرزوی خود روا هم کام من حاصل کند
گفتم که در کویت مگر چندی کنم جا کالبر — غافل که هر جا چشم تر خاکی که باشد گل کند
ما دفع اغیار از خدا خواهیم و ایشان مرگ ما — تا عاقبت کام کرا دور فلک حاصل کند

در دام زلف ای پسر دل از چه پیچد و از تر — زنجیر میکوبند اگر دیوانه را عاقل کند
چند انکه باشد دلکش شواند آن سیمین بدن — کاری که دل با جان من کرده است او دل کند
عشق مرا الیسه و قد از یک رسانیدش ابد — خطی که گفتم چون و چند چنین تر از ایل کند

با چون تو نازکی همنشین کرد سحاب آن نازنین
عاقل چرا باید چنین اندیشه باطل کند

چو من هر کس که از جان سیر باشد — بزودی گر بمیرد دیر باشد
چه کوشم در خلاص دل بهمان — که این دیوانه در زنجیر باشد
جوانا دیده ام کز هر که پیری — برد دل گر جوان ور پیر باشد
بعالم عاشقی چون من نیابی — اگر عشق تو عالمگیر باشد
ز چندان یافت ملک دل خرابی — که دیگر قابل تعمیر باشد
قدح سهلست خوش باشد ز دستش — اگر خنجر وگر شمشیر باشد
اگر مبهم بماند آیه نور — مه روی تواش تفسیر باشد

سیه تر کرد روزم تا بدانم — اثر در ناله شبگیر باشد

بجز وصلش سحاب از هر مرادی
شود حاصل اگر تقدیر باشد

دل اگر از غم او کار مرا مشکل کرد — آنچه با من غم دل کرد غمش با دل کرد
دید گردون که هلاک از ستم او شدیم — دل بیرحم بتان را بجفا مایل کرد
ز آب چشم آنچه کشد مردمک چشم سزاست — زانکه در رهگذر سیل چرا منزل کرد
هم کف موسوی انوار رخت خجلت داد — هم دم عیسوی اعجاز لبت باطل کرد
خواجه بیرون نبا چار در آخر بجهان — بجهان آنچه ز اسباب جهان حاصل کرد
عاقل آن بود که از ساغر آیینه مثال — زنگ اندوه ز آیینه دل زایل کرد
دیده گر نیز شرارت بود دم تحفه جان — چرخ در چشم تواش اینهمه نا قابل کرد

خواست در حشر بدامان زندش دست سحاب
شرمش آمد چو نگاهی بسوی قاتل کرد

هر کجا کو بچنین خط و چنان خال رود — چه عجب گر دل خلقش بدنبال رود
همه اطفال روند از پی دیوانه مگر — دل دیوانه من کز پی اطفال رود
با همه سنگ جفای تو ز بامت هر که — قصد پرواز کنم قوتم از بال رود
جذبه عشق چو خواهد اثر خویش کند — دل شیرین ز کف از دیدن تمثال رود
پیش تو یکلحظه ام ار بگذرد سالها و آه — که بهجران توام مه گذرد سال رود
بگدا در لفظ عمت نازم من — هر کجا قصه جاه و سخن مال رود
با سر زلف پریشان تو هرگز نشود — که بعهد تو پریشانی از احوال رود

کاش میداشت سحاب آگهی از روز نخست
کز سر کوی تو باید بچنین حال رود

امیدواری من در جهان وصال تو باشد — بنا امیدی من تا چه در خیال تو باشد
بباغ خلد کجا چون رخت نگاه کنم — که قد سدره و طوبی باعتدال تو باشد
بگو چگونه دل ایمرغ دل ز گوشه بامش — رود اگر شبل قوت ببال تو باشد

برای صید دل من بدام و دانه چه حاجت — که دام و دانه اگر زلف و خال تو باشد
ز شبنم است که منعی نشسته بر گل سوری — خوش است اینکه برویش ز انفعال تو باشد
بباغ دل بنشاندم بسی نهال تمنا — که پا ثمر بود ای آرزو نهال تو باشد

ترا سحاب در اندیشه وصل یار و فلک را
چه خنده‌ها که بر اندیشه محال تو باشد

وانا که از کرم می عشرت بجام بود — زان بیشتر که از می و معشوق نام بود
از زاهدیش کجا و رها کدام بود — تا بود جای مرغ دلم کنج دام بود
گفتم رسم بوصل تو اما نشد نصیب — بودم بدل خیال خوشی لیک خام بود
چون من چرا رقیب نشد مبتلای هجر — با هر کس از فلک ز پی انتقام بود
دانم که هوش یک از نیکوان ربود — اما نه آنقدر که بدانم کدام بود
صدره خواص طاعت پنهان فروخت — مقصود شیخ اگر نه فریب عوام بود
کاری نکشت بر تنم آن خنجری که زد — لطفی سحاب کرد ولی ناتمام بود

کدام

ایضاً

کدام تیر بلا ترکش زمانه ندارد — که از تنم هدف و از دلم نشانه ندارد
دلم بورطه دریای عشق چیست غریقی — که میل ساحل ازین بحر بیکرانه ندارد
دلش اگرچه چو سنگ است لیکن قصه خود را — نگویمش که دلش تاب این فسانه ندارد
همین نه عمر فزاید چو آب چشمه حیوان — کدام خاصیت آن خاک آستانه ندارد
مخوان درین چمن ای مرغ دل سرود محبت — چرا که کسی میل این ترانه ندارد
تبارز لف تو دلها گرفته اند نسب جا — عجب نه گر سر زلف تو جای شانه ندارد

ز جرم دوستی خود سحاب گردمش اگر
چو یافتم که پا کشم بهانه ندارد

اگر وقت سحر در ناله هر کس اثر باشد — نباید آرزوها در دل مرغ سحر باشد
جهان زاه جهانسوزم نه چندان در خطر باشد — چنان آن سیل اشک من روان از چشم تر باشد
فزونتر باد یارب دشمنان را دوستی با او — که هر کس دوستر از وصل او محروم تر باشد

مباد آهنگ پروازی کند ز آن طرف بام آن — که از سنگ جفایت مرغ دل بی بال و پر باشد
حدیث روز وصلش در شب هجران خوش است اما — فغان کان شب دراز و این حکایت مختصر باشد
اگر آگه شود از شوق خواهد داد جان صدبار — همان به کز نوید کشتنش خود بیخبر باشد
بر غم غیر هر شب محفل آرایم و سازم — لبالب ساغر خود گرچه از خون جگر باشد

ز شیرین داد فرهاد و جفاکش را سحاب آخر
ستاند دور گردون گرچه از سنگ جگر باشد

کو طاقت دیدار گرفتم که تواند — سوی تو مرا جذبه شوق تو کشاند
یکروز نباشد که بدانیم کجا نا — یا آنکه ز بیگانه بپرسیم و نداند
بیطاقتی من ز حد افزون شد و ترسم — بسیار جفاهای تو ناکرده بماند
بیداد بتان غایت مقصود دل ماست — یارب که ز دل داد من خسته ستاند
هم جور تو باشد که فزون باد و مادام — چیزی که مرا از چنگ جفای تو رهاند
باشد شبی آیا که مرا آن مه بیمهر — در بزم وصالش ز ره مهر بخواند

برخیزد

برخیزد و در بر رخ اغیار ببندد — بنشیند و در پهلوی خویشم بنشاند

ای چشم سحاب اشک فشان باش که بی تو
کس نیست که بر آتشم آبی بفشاند

هر جا که غمی بر دل غمگین من آید — مانند غریبی است که دور از وطن آید
یارب ز پا رسد که آید بزارم — شمعی که ندانم ز کدام انجمن آید
باید ز رقیبان سخنی گفت بناچار — تا لعل سخن گستر او در سخن آید
کس داد تو ای دل نده د روز جزا هم — کز هر طرفش صد چو تو خونین کفن آید
چون نه [illegible] — وقتی که ز پا ساقی پیمان شکن آید

شرمنده سحاب از مه رخسار تو گردد
هر جا بمیان قصه سرو و سمن آید

دل ز من یاد بدام تو چه افتاد نکرد — یافت ذوقی که ز محرومی من یاد نکرد
هیچکه با من محشر زده بیداد نکرد — آسمان کان بت بیداد گر امداد نکرد

تا نپرداخت بویرانهٔ دلها غم تو / کشور عشق ترا اینهمه آباد نکرد
مهر آرایش رخسار تو آن ماشطه کیست / کامد و شرمی ازان حسن خداداد نکرد
وصل شیرین اثر طالع وبس ورنه چکار / کرد خسرو بره عشق که فرهاد نکرد
من بجان بندهٔ آن خواجه که با بندهٔ خویش / کرد اگر هر ستم از بندگی آزاد نکرد ٨
انکه از قوت بازوی تو العیش شد / تا کسی پنجه بسر پنجهٔ فولاد نکرد
گرچه چون صید رمیده است دو چشم تو ولی / آنچه این صید کند ناوک صیاد نکرد

تا سپهرش نکند فکر غم تازه سحاب
هرگز اندیشهٔ شادی دل ناشاد نکرد

مدعیان در پی هم حمله کمین کرده اند / آه که مهر مرا با تو یقین کرده اند
داغ غلامیش را من بدل خویش جا / داده ام و خسروان زیب جبین کرده اند
بر همه سان کشته اند گرنه ازان بت خجل / از چه بتان را چنین گوشه نشین کرده اند
رخ زمی سرخ کن سرخ برغم سپهر / خاصه که از سبزه سبز روی زمین کرده اند

مملکت حسن را چون تو نیامد شهی / گرچه پس این ملک را زیر نگین کرده اند
از دل و دین کسی پیش نشانا و لب / زلف و رخت خلق را بدل و دین کرده اند

سنبل پرچین او هر دو زغیرت سحاب
خون بدل نافهٔ آهوی چین کرده اند

از من بحذر یار هوسناک نباشد / گر دامنم آلودهٔ هوس پاک نباشد
تا خاک سر کوی تو بر سر نکند کس / گریم که زاشکم اثر از خاک نباشد
تصدیق بغوغای قیامت شوان کرد / گر جلوهٔ آن قامت چالاک نباشد
آن کیست نه دانم که ازان چاک گریبان / امروز گریبان بهش چاک نباشد
باشد ز خدا یکجو اگر در دل آن باک / در کشتن خلق اینهمه بیباک نباشد
تا ساغر می در کف ساقی است بگردش / اندیشه از گردش افلاک نباشد
بر حال تو زاهد بود م رشک که کسرا / پروانهٔ غمی بیش چو ادراک نباشد
در بزم تو گر جای سحابست عجب نیست / چون هر چمنی بی خس و خاشاک نباشد

ایضاً

جز اینکه میل جفا و سر ستم دارد / دگر نگار من از دلبری چه کم دارد
پی فریب دل دیگران عجب نبود / دلا اگر دو سه روز نیت محرم دارد
بخاص و عام رسد فیضی این بلبی تخیل / سفال میکده و با کجام جم دارد
ز رشک صید دلم تا فتاده در دامت / چه داغها که بدل آهوی حرم دارد
هر انکه دید رخش داد جان بکشش خلق / بالصفحهٔ عارض خطش رقم دارد
اگر بخواهد با من کسی به بند و عهد / شکست عهدیم او از چه متهم دارد
دگر ز شرم تو گیتی نیاورد بوجود / هر آن شمایل موزون که در عدم دارد

دم دگر بنشین بر سرش که وصل ترا
سحاب تا نفسی هست مغتنم دارد

روی تو جانفزا لب تو دلفریب شد / وز جان من سکون ز دل من شکیب شد
سودی که دیده و یافت بر آهت ز اشک خویش / این بود کز غبار رهت پا نصیب شد

برخاستم که غیر هم آید برون ز بزم / یکباره وصل یار بکام رقیب شد
صد ره ز دل گذشت و نپرسید کیست این / مسکین کسی که بر سر کو نا غریب شد
عشاق را ز اهل هوس فرق نیست / نه هر که گشت عاشق گل عندلیب شد
بس سرو ها درین چمن افراشته قد / لیک از هزار قد یکی جامه زیب شد
نقشی ز لبت چون رخ او خامهٔ قضا / کز آن پدید اینهمه نقش عجیب شد

خوش خسته سحاب کز آغاز درد مرد
فارغ ز رنج درد و دوای طبیب شد

چشمی کمین دل درون سینهٔ ما کرده بود / مهر روی خوبرویان در دلم جا کرده بود
آمدی سوی من و اشب نصیب غیر شد / آسمان هر غم که بهر من مهیا کرده بود
تا کسی جز من بکویش بود می پنداشتم / میتوان با دیگری کرد انچه با ما کرده بود
در دلش پنداشت خواهد کرد آهم رخنه / کوته آن دل را گمان سنگ خارا کرده بود
عاقبت مهر زلیخا کرد با یوسف دمی / انچه عمری عشق یوسف با زلیخا کرده بود

کر میکرد دم سحاب از جور چرخ این شکوها
اشک چشمم راز پنهان آشکارا کرده بود

ان روز که او را غم خونین کفنی بود
هر گوشه کجا در ره او سیمتنی بود

تا مرغ دلم جای بکنج قفسی داشت
گویا که نه پنداشت بعالم چمنی بود

گر دوش زمی توبه شکستم عجبی نیست
پیمانه می در کف پیمان شکنی بود

رفت از بر او هر کسی از شدی خویش
جز دل که از آن طره بپایش رسنی بود

گفتم کسم آگه نشد از راز و چو دیدم
افسانه من قصه هر انجمنی بود

با مدعیان یکنظرت دیدم و رفتم
تشریف وصال تو هم آخر کفنی بود

تا جان نسپردم نشد آگاه ز حالم
پنداشت سحاب آنچه بگفتم سخنی بود

با دل اگه شدم آن شوخ ستمکاره چه کرد
از پی چاره ندانم دل بیچاره چه کرد

رحمی آمد بدلش عاقبت از گریه من
قطره آب ببینید که با خاره چه کرد

کرده دورم ز برت با همه ثابت قدمی
دیدی آخر که بمن گردش سیاره چه کرد

زخمهای دلم از ناوک دلدوز برون
مرهمش را بنگر با دل صد پاره چه کرد

تا خورم می نخورم غم که اگر با همه کس
آسمان هر ستمی کرد بمیخواره چه کرد

با من این گریه بیهوده ز جرأت که ببین
گشت هنگام نگه مانع نظاره چه کرد

ما در اول قدم از پای فتادیم سحاب
در ره عشق بتان تا دل آواره چه کرد

ما و رقیب را دل ناشاد و شاد داد
گردون بهر کس آنچه بنابست داد داد

آنکس که کرد قسمت رنج جهان مرا
خندد آنکه بود حوصله کم غم زیاد داد

هر کس بنود معتقد عفو ایزدی
گوشی به پند زاهد سست اعتقاد داد

شد داور من نداو کسی پادشاه من
شاهی بملک حسن نیاید که داد داد

زحمت نشد نصیب دل نامراد من
تا آخر خجسته که این مراد داد

الفت دل ترا بجود داد با وفا
اضداد را بهم نتوان اتحاد داد

آن روز راحت دو جهانم ز یاد برد
گردون که مهر روی بتانم بیاد داد

یکدم گدا در دیر مغان سحاب
کام سروران مملکت کی قباد داد

خواهم که کسم با خبر از راز نباشد
گر اشک من و عشق تو غماز نباشد

گفتی که پشیمان شدم از کشتن عشاق
مسکین من اگر این سخن از ناز نباشد

پیرامن عشق کس از آغاز نگردند
گر عشق بد انجام خوش آغاز نباشد

پا او سحری نیست که با مرغ سحرگاه
مرغ دلم از ناله هم آواز نباشد

چون هیچکسم نیست شریک غمت ای کاش
در عشق توام نیز کس انباز نباشد

با سنگ جفای تو خوشم ورنه بهانه است
کز بام توام قوت پرواز نباشد

روزی که کشد خنجر کین بر همه ترسم
در فکر من آن دلبر طناز نباشد

باشد در غمهای جهان باز بروم
روزیکه در دیر مغان باز نباشد

یکدم بنشین پیش سحاب ایکه کوشش
گو در خور او اینهمه اعزاز نباشد

ایضا

تا من هر آنکه ز ابنای انس جان دارد
اگر کند بفدای تو جای آن دارد

کند تلافی بدعهدی گل امر عی
که هر دو روز بگلزاری آشیان دارد

ندارد آرزوی آب زندگی در دل
کسی که راه بر آن خاک آستان دارد

گرفت جان عوض بوسه و نداد افغان
که هر معامله با بتان زیان دارد

خطش دمید و ز عارض چه سبزه های لطیف
که باغ حسن تو در موسم خزان دارد

هزار جان طلبد در بهای بوسه من
با متاع چنین قیمتی چنان دارد

شهی که داد رس و داد خواه سحاب
نشانش اینکه بدرگاه پاسبان دارد

اگر زین پیش بر دستم دلا بود
از او هر لحظه پایم در گلا بود

ز ضعف پیری آسان کرد چشمم
از او در کار دل هر مشکلا بود

قد دیوانه در زنجیر وا افتاد
ز زنجیر تو هر جا عاقلا بود

فزون بود اضطراب زورق دل
اکر بحر غمت را ساحلا بود

نیم اکه زدل دانم قتیلی
بخون غلطان زتیغ قاتلا بود

حدیث سرو آزادی شنیدم
چو دیدم از غمت پا در کلا بود

بهای بوسه میخواهد چه بودی
که نقد جان متاع قابلا بود

دلیل سالکان میکشد خضری
طریق عشق را کر منزلا بود

سحاب آمد پیادمن چو دیدم
که کردی از قفای محملا بود

دل بود چه دور از در خویشم زجفا کرد
کز ضعف دران کوی بجا ماند وبجا کرد

زان روی خطش را نبود آکهی از ما
کین سبزه تر نشو ونما زآب لقا کرد

از بهر تسلی دل غیر مرا کشت
مقصود وی ومطلب ما هر دو روا کرد

صد تیر پی کشتنم افکند ومامن
بسمل شدم از حسرت تیری که خطا کرد

کفتی چه جفا کرد و بشتاق وچه باشد
زین بیش جفا که باغیار وفا کرد

چرا اینکه خموشی بودم شده چاره
چون چاره جور تو نه نفرین نه دعا کرد

بهانه همین درد سحاب از تو نشد به
آن درد کدام است که لعل تو دوا کرد

نکیست پستو کرم زهر در کلو ریزند
وکر شراب بجام من از سبو ریزند

چه باده‌ها که زشوق تو از سبو بقدح
کنند واز قدحش باز در سبو ریزند

بهای می چو نباشد بکوی باده فروش
تراکه از پی این آب آبرو ریزند

کراست جرات پرسش بحشر از خونی
که تیغ غمزه ترکان شده خونریزند

نمانده در کل او رنگ وبو که رنگ وبیش
وزان سرشک که از یاد روی او ریزند

خبر دهید دلها سحاب آن خو را
که از جفای وی از دیده‌ها فرو ریزند

لب لعلت چو میل باده کند
نشئه باده را زیاده کند

من سک کوی دلبری که مرا
بکمند وفا قلاده کند

ا

آه کز شوق میسپارم جان
چون پی کشتنم اراده کند

رخ او وقت جلوه زاب فلک
شاه خورشید را پیاده کند

نقش روی تو صفحه دل ما
زار زوی دو کون ساده کند

هر که جز کوی دوست قبله اوست
طاعت خویش را اعاده کند

فارغ از جورت اکه همچو سحاب
جان نثار تو دل نداده کند

زروی پرده کی ما چو پرده برکیرند
بروی پرده نکویان پرده در کیرند

چنانم از ستمت کز پی تسلی خویش
جفاکشان تو از حال من خبر کیرند

کر این بود ره عشق از چه سالکان طریق
سراغ منزل ازاین راه پرخطر کیرند

شوند تا برهش خاک عاشقان عزیز
سزد که جای بران خاک رهکذر کیرند

زآب عفو بشو جرم عاصی ورنه
شراره‌ای که تر وخشک جمله در کیرند

کرفتم اینکه توان بست دل بغیر تو
کدام دل که توانند از تو بر کیرند

هنوز تازه بود داستان عشق سحاب
هزار بار اکر این قصه را ز سر کیرند

دل کزاینکونه زهجران تو خون خواهد شد
حال من بی تو توان یافت که چون خواهد شد

خط او سر زد واکنون لب کوی ویم
اعتباریست که هر روز فزون خواهد شد

شوق آن زلف چو زنجیر که من میبینم
میل خلقی همه آخر بجنون خواهد شد

تا سر زلف دل آویز ترا نیست سکون
که علاج دل بیصبر وسکون خواهد شد

وقتی این جان زتن خسته برون خواهد شد
دلبرم با خبر از حال درون خواهد شد

خون خود را که زشمشیر تو ریزان خواهم
دمبدم آه که از دیده برون خواهد شد

بارخی زرد وشبی زار ودلی خون برشاه
کر برم شکوه زبیداد تو چون خواهد شد

شاه شاهان محمد شاه که از نیروی بخت
دولت او ابد الدهر مصون خواهد شد

حسن او را شد هنکام زوال ولی سحاب
کر شد مایل ازین پیش کنون خواهد شد

دل بدرد عشق اگر چندی گرفتارت کند / شاید از درد گرفتاران خبردارت کند
دلبری بایست هرجائی ترا تا هر زمان / با خبر از اضطراب رشک اغیارت کند
گر بیاری تاب در آینه بنگر روی خویش / تا چو من زین بیکران حسن تو بیزارت کند
گر ترا اینست دل باید نگار پر فنی / تا بهر ساعت هزاران عشوه در کارت کند
گاه گاهی گوش بر افغان بیداران کنی / گز فغان دل شبی از خواب بیدارت کند
گاهی از بیطاقتی جاری کنی سیلاب اشک / تا علاج شعله آه شرر بارت کند

عاقبت باد اشس آن [illegible] گر گردی آب / سحث میترسم بروز او گرفتارت کند

مرغ دل بی زلف او آرام شوالش کرد / گرچه مرغی آشیان در دام شوالش کرد
بارها کردیم سازمیکشی از باده هم / چاره ناسازی ایام شوالش کرد
شد چنان شرمنده از رنگ لب میگون یار / ساقی محفل که می در جام شوالش کرد
حسن روی مهوشان از بسکه آغاز خوش است / ترک آن از اندیشه انجام شوالش کرد

دانه خال تو دلرا نه زلفش بلا / صید را از دام با خود رام شوالش

گرچه ماندم چند روزی زنده در هجر کسی / لیکن از زندگانی نام شوالش کرد

مرا مشکل کش تا دل نباشد / ز دل کارم چنین مشکل نباشد
ز شرم قاتلم هر کشته برا / بمحشر شکوه از قاتل نباشد
چه باک از کشته فردا که پیدا / ز شرم جان ناقابل نباشد
بگوئید آنکه شد غافل ز حالم / ز آه غافلم غافل نباشد
سزد با سرو من پای شد روی / بگل از سرو پا در گل نباشد
زخط حسنش شد زایل بگو دل / درین اندیشه باطل نباشد

سحاب از آنکه تخمی هری افشا / بجز بیحاصلی حاصل نباشد

از دست تو هست باده بکام چنان لذیذ / خون منت بکام بود آنچنان لذیذ

چون شاهد از کشش نستانم قدح که هست / غم ناگوار و باده ز دست بتان لذیذ
دشنام اگر دهد عوض بوسه گو بده / کامم بود چو بوسه آن زان دهان لذیذ
گر پیرم ار جوان نکنم ترک می که هست / در کام پیر خوش بمذاق جوان لذیذ
تا چند کام جان من از زهر هجر تلخ / ای شربت وصال تو در کام جان لذیذ
چون زهر زخم تیغ بود ناگوار لیک / هم این ز دست تو هست گوارا هم آن لذیذ
از بس چشید تلخی هجران مذاق من / شد در مذاق زهر غم آسمان لذیذ

باشد لذیذ خون سحابت چنان بکام / کز جام زر بکام تو خون رزان لذیذ

کشیم بار ز کویت بکوی یار دگر / به تو باید اگر غیر بار بار دگر
من از جفای تو در کار جان سپردن تو / هنوز بهر بلا کم بفکر کار دگر
امید من ز تو امشب روا شد گویا / بود براه تو چشم امیدوار دگر
اجل رسیده و وصل تو بازمیطلبم / من انتظار تو دارم تو انتظار دگر

بزم وصل شبی بار ده مرا زین پیش / که نخل حسن تو آرد بهار بار دگر
چنین سیه نکند روز من اگر دانی / که دارد از پی امروز روز کار دگر

سحاب را بکاکش چه نسبت است کزو / بقدر خود طلبد هر کس اعتبار دگر

بران سرم که دهم دل بدلنواز دگر / که تا فزون کنم از عجز خویش ناز دگر
نداشت طاعت محراب ابرویت سودی / کنون بقبله دیگر برم نماز دگر
ازین طبیب ندیدم چاره به که رویم / بچاره سازی دل سوی چاره ساز دگر
دگر چو شمع میفروز چهره زانکه فتاد / بجانم آتشی از عشق جان گداز دگر
نوای ساز محبت بگوش من سر ای / که خوش فتاده بگوشم سرود ساز دگر
دهم بماه رخی تازه که عاشق تو / ز عاشقان دگر دارد امتیاز دگر
شده است راز نهان تو فاش میخواهم / که تا بدل بسپارم نهفته راز دگر
بگو عبث نه نوازشش باب و دانه گرد / کبوتر دل من میل شاهباز دگر

بر انکی سرم آسرم

کرم زناز بتان پانیاز خواهد شاه
سحاب پیش مراهم جز این نیاز دکر

دلش از عشق خون بسینه نکر
می نالش در آبگینه نکر

ما بیش دل بهر کینه ولیت
ور دلش باز میل کینه نکر

کلبه اش زآب دیده چون بحریست
تن در آن بحر چون سفینه نکر

شده نازک زتاب عشق دلش
سنگ را آتش آبگینه نکر

که چو من با فغان وناله قرین
دل افتاده بیقرینه نکر

که چو خصم شهش سحاب مدام
زهر چو نگاه در قرینه نکر

شها منم نه ازهمه کس خاکسارتر
هرکس عزیزتر به بر اوست خارتر

او ز اشتیاق صحبت غیرست بیقرار
من کشته ام زغیرت از او بیقرارتر

زهر اجل بکام بود کرچه ناکوار
نبود وسازهر غمت ناکوارتر

از عشق آن نکار دل هر کسی فکار
اما دل من از همه دلها فکارتر

هرکه که یار را نکرم همنشین غیر
او شرمسار کردد و من شرمسارتر

واما که کشت از همه نومیدتر زتو
هرکس زعاشقان بتو امیدوارتر

زان طره سیاه ندیدست هیچکس
از من بروز کار رسیده روزکارتر

امه چو برق کرم تغافل کذشت کرد
چشم سحاب را زسحاب اشکبارتر

آورده ام بکف باز زلف نکار دیکر
با بیقرار دیکر دادم قرار دیکر

کر باز روزکارم خواهد که تیره سازد
کو فرق دارد امروز با روزکار دیکر

آنکس که روی او بود از او بجون نکارین
اکنون بدل نکارد مهر نکار دیکر

او در خیال کار و بار دکر بدامم
من شاد از آنکه در دام دارم شکار دیکر

خواهد برد دکر بار چون پیش کارم از کار
غافل که من کرفتم در پیش کار دیکر

چشمی که بود روشن دایم زخاک راهی
اکنون سحاب باز است در رهکذار دیکر

ایضا

ذوق مباد شش ازغم صیاد در قفس
مرغی کز آشیانه کند یاد در قفس

صد ناله از غرور کلم بود در چمن
کر آهی از تغافل صیاد در قفس

مرغ حیاتم از قفس تن پرد زشوق
چون بنکرد که طایری افتاد در قفس

اندیشه زبیم رهائی اکر نبود
هرکز نداشتم دل ناشاد در قفس

شکرانه فراغت کنج قفس کهی
نالم بحال طایر آزاد در قفس

اینست اکر وفای کل و رحم باغبان
هر طایری بموسم کل باد در قفس

از رشک زاغ و غیرت کلچین مراسب
یکعقده نبود که کشاد در قفس

هرکز مباد کاید سوز دلم پیاد شش
ترسم فروزد آتش این شعله از نهاد شش

کریم که تن در آتش وقتی که بشود خاک
شوانده آن جفاجو از کین دهد بباد شش

زاهد برغم رندان انکار شاهد می
دارد بظاهر اما تا چیست اعتقاد شش

آخر بجرعه می از کار می پرستان
هر عقده بسته کردون پیر مغان کشادش

هر دم دل از خوبان صد مهر تازه چیند
هرکز فزون نکردد چیزی باعتقادش

زین می سحاب محشر بجو و زخاک خیزد
با انکه ساقی افزون از جرعه نداد شش

هرکه دید آن کل عارض شره خونبارش
کلستانیست که کل میدمد از هر خارش

قیمت یکنیش را بدو عالم بشند
آه از آنانکه شکسته شد چنین بازارش

ترسم این خواب کران که بود بخت مرا
عاقبت ناله منهم نکند بیدارش

آب در نکش زنه رشک غم و خون جکر است
هر کل وصل که سر میزند از کلزارش

وه که هر دم طمع عقده کشا دارد
دل از آن زلف که صد عقده بود در کارش

از شرف بر سر خورشید بود سایه فکن
بر سر هر که بود سایه از دیوارش

بوی جان میدهد از زلف مکر سوده بجا
لغبار در ورای فلک در بارش

جم نشان منخصه شه که بجکش کردند
اختران فلک از ثابت و از سیارش

ایضا

تا پیر میفروش چه آمد سعادتش — کامد سعادت ابدی در ارادتش
دل را چو من شهید جفا کرد تا بحشر — در حق من قبول نباشد شهادتش
ما معصیت بقصد ریا خود نمیکنیم — تا شیخ را چه قصد بود از عبادتش
اکنون شدم هلاک بیا بر مزار من — بیمار خویش را که نکردی عیادتش
از پیر ما کسی که نبودش اجازتی — هر طاعتی که کرد بباید اعادتش
هر کشته که از دلش امید عفو بود — کردند پی نصیب ز اجر شهادتش

چندیست کرده ترک دل آزاری سحاب
کازار تازه رسد از ترک عادتش

آنچه ملک سکندر بجهان در طلبش — گو بیا و بنگر چون خضر اینک لبش
هر کرا از نگه این میکشد آن زنده کند — چشم او کرده فزون رونق بازار لبش
نبود در دلم اندیشه از روز فراق — زانکه تا روز قیامت نشود روز شبش

تا نقش تو بر صفحهٔ هستی بکشید — کلک قدرت که کشید نه نقش عجبش
شربت وصل علاج آمده یا داروی مرگ — خسته را که بود از آتش عشق تو تبش

تازه تکلیف فکنش در چمن حسن سحاب
لیک تنها که دهد چاشنی جان رطبش

چو پرده بر فکند از روی مهر آسایش — سزد که مهر در افتد چو سایه در پایش
چگونه دست تواند بدامن تو رساند — کسی که بر سر کویت نمیرسد پایش
امیدواری درمان چگونه دردی راست — که نا امید ز درمان بود مسیحایش
بود دو چشم زلیخا چه جلوه یوسف را — کند چو یوسف من جلوه روی زیبایش
کسی که با تو شکیبایش نبود چه سان — شکیب بی تو کند جان ناشکیبایش
سزد که سرو چمن سر بر افکند پیشش — بسان بید موله ز شرم بالایش

شد ز راه ترحم عنین ز قتل سحاب
عنین بود که روا کشته یک تماشایش

براهی میکشد عشقم که پیدا نیست پایانش — خضر نبود عجب گر گم کند ره در بیابانش
اگر هر دم بود صد عهد و پیمان بار و پیمانش — نیندیشم که آن پیمان شکن سست است پیمانش
شب وصل است و مینالم که شاید صبح بیدارد — که باز امشب شب هجر است و دیر آرد چو پایانش
بدانا نار و طفلا که عقل از پیری حاجت — به تعلیم و پرسش باشد و حبس دبستانش
بدامی تا بیفتاد است مرغی در گلستانش — چه داند اینکه جا را هست خوشتر از گلستانش
نباید دربری اندل که نبود مهر دلدارش — نیاید بر تنی آن جان که نبود عشق جانانش
کسی کو را خواهد در حریم وصل دیدارش — چه باک است از جفای پاسبان و جور دربانش

سحاب از چشم آن خورشید وش باشد نهان تنگی
دو چشم چون سحاب و قطرهای اشک بارانش

خوشا آن روزگار خوش که با من بود یاری خوش — جدا از آن یار خوش دیگر ندیدم روزگاری خوش
نمیدانم بصید دل چه آمد اینقدر دانم — که در خون میطپید از شهسواری خوش شکاری خوش
نوید کشتنم آن شوخ امشب داده و دارم — بامید وفای وعده خوش انتظاری خوش

بود زان شهر یارم شهر دل ویران و حیرانم — که چون ویران شود شهری که دارد شهریاری
غم از غمگساری گرچه دایم در دلست اما — نباشد ناخوش آن غم را که باشد غمگساری خوش
بود در صیدگاه هست شهسوارا تا کیم حسرت — بران صیدی که از دنبال دارد شهسواری خوش

سحابا همچو مرهم بر دل عشاق خار غم
خوشست اما اگر خاری بود از گلعذاری

نه از پیوند هر آلوده دامانی بود باکش — همین ترسد ز من آلوده گردد دامن پاکش
نباید هرگز آسایش گرت هر شب نخواهد — که از راه وفا یکبار آید بر سر خاکش
گهی از خار خار سینه چاکم شود آگه — که از عشق کله کرد و گریبان همچو گل چاکش
همین بس افتخار من که خونم ریزد از تیری — وگرنه من نه آن صیدم که او بندد به فتراکش
نگوید زاهد از روی خرد حرفی بلا انکس — که انکار رخ زیبا کند پیداست ادراکش
برد جان هر که از جور نگار کینه جوی من — چه بیم از کینهٔ اختر چه باک از جور افلاکش
تو را گاه اندیشه نبود از سحاب ورنه شاید — فلک از آه غمناک و زمین از چشم نمناکش

ایضا

اکر زاین بیش اغیار نبود یار من عارش / چرا کردد خجل هر که که بینم پیش اغیارش

ببازار محبت از متاع عاشقی ما را / وفایی هست و جانی تا که خواهد شد خریدارش

هنوز از بار جورت ریش اکه دل بدرتابد / بنه باری فزونتر تا بداند چیست دربارش

زاعجاز لب آن شوخ شکرلب چرا یارب / شفا یابد همه بیماری الا چشم بیمارش

زعشق یوسفی من نیز چون یعقوبم اما او / زبوی پیرهن شد روشن آخر دیده تارش

اکر ارکار دل زلفش تواند عقده بکشاید / چرا چون دل بود هر تار او صد عقده در کارش

ترا عارض کلستان است کران تا رسته خار از کل / مرا اشرکان چو کلزاری که کلها رسته از خارش

سحاب الله ندارد یا تو فرقی با سحاب این است / که باران اشک خونین است و برق آه شربارش

کر خواهی ای صبا خبری خوش رسانیش / کو شرح ناتوانی من ناتوانیش

بلبل که خوش ولی بچمن بسته در بهار / کو غافل از آفت باد خزانیش

زاهل

زاهل هوس نکرد مرا فرق تا زخط / زایل نکشت دلبر من دلستانیش

چندان کرفته دل زنجش خو که پیش او / عیش است جاودانه غم جاودانیش

خطش اکر دمید چه حاصل که از غرور / با عاشقان بجاست همان سرکرانیش

با هر که مهربان کشد از از رشک غیر / یارب نصیب کس نشود مهربانیش

ای همنشین بکوی که در بزم ماست غیر / شاید باین وسیله بمحفل کشانیش

دارم طمع که در عوض بوسه دهم / این نقد جان که او نستد رایکانیش

ساقی زروی دختر رز پرده بر کرفت / یار از رخ و سحاب زر از نهانیش

نه همین زشرم در بر نکشیده ام هنوزش / که برم نشسته عمری و ندیده ام هنوزش

دلم از تو خرم و خوش بسوال و جوابت / که نکفته ام همان و نشنیده ام هنوزش

بمشام غیر خواهم رسد از او شمیمی / ز ریاض حسن آن کل که نچیده ام هنوزش

دل خویش کرده ام خوش بمتاع کم بهایی / که زلعل او بصد جان نخریده ام هنوزش

بر هش اکر چه شد خون دل و شد ز دیده بیرون / کشد انتظار مقدم دل و دیده ام هنوزش

عجب است اینکه در سر بودم سحاب مستی / ز شراب وصل اکر چه نچشیده ام هنوزش

بناکامی دهم جان کر نه بینم روی کلفامش / که کر حاصل نشد کام من او حاصل شود کامش

زند هر سنک بهر راندنم بر بال و پر کردم / برای ماندنم عذری کر در کوشه بامش

نقاب از زلف مشکین هر که چند از رخش دانم / که روز عاشقان یکسان بود هم صبح و هم شامش

دلا نومید باش از وصل او کر کوی او قاصد / چنین کاهسته می آید توان دانست پیغامش

بکار خود در آغاز غمش در ماندم و کاری / که آغازش چنین باشد چه خواهد بود انجامش

زبس شوقم زکار انداخت نتوان دید ولیکن / لقب داری که یابد صیدی افتاده است در دامش

دران کو پا بنازم از کل و کلزار کو هرکز / نباشد روی کل آنجا که باشد روی کلفامش

همین دانم که دارم سالها عشق پریرویی / ولیکن دارم غیرت که پرسم از کسی نامش

سحاب از آتش شوق وصالش سوخت اما / همان پروانه هست از دل این اندیشه خامش

زچشم

ایضا

زچشم غیر پوشیدم جمالش / نمیدانم چه سازم با خیالش

بکویش زنده یا چندان حرام است / که خونم غیر اکر ریزد حلالش

نویسم نامه و مرغی نه بینم / که بتوان بست این آتش ببالش

دلا کز همنشینت رشکها داشت / کنون از رشک میسوزد بحالش

بکلشن چون پسندم نو کلی را / کز آب دیده پروردم نهالش

سپند از خال او دارد بر آتش / چه غم از آفت عین الکمالش

چه سود از چشمه حیوان که هرکز / نصیب تشنه نبود زلالش

سحابا طی شد ایامی که میبود / زمن در بزم اغیار انفعالش

بس آنجا رفته بر خاک از رویش / سراسر آرزو شد خاک کویش

اکر شناسمش چندان عجب نیست / زبس کم دیده ام از شرم رویش

بدلها جای او شد از چه هردم / بهر دل آتشی افکنده خویش
ز وردر سنگ تا آسوده باشیم / نباید کرد هرگز جستجویش
ز رنگ و بوی خود گل پیش بلبل / کند شرم از گل خوش رنگ و بویش
ز باریکی آن موی میان بین / چنان در پیچ و تاب افتاده مویش

سحاب این در دربار دل دهد جای / که آب بحر گنجد در سبویش

اگر با غیر خواهم سرگرانش / بمن آن به که یابد مهر بالش
سر مویی ندارد فرق با موی / میان موی آن موی میانش
لبش را ناپ خود بر زمین کرد / چو عیسی شد مکان بر آسمانش
خطش رابش چون جنبش زولا / بهاری با خزان دارد خزانش
شد از بیمش عنان شکوه از دست / پس از عمری که بگرفتم عنانش
بدر رواز شاخ سرو افتد بپایش / چمد گر در چمن سرو چمانش

خضر گو وصف آب زندگانی / نگوید پیش خاک آستانش
چه خجلتها کشد از غیر هر که / بغفلت نام هم آید بر زبانش

سحاب از جور خاکم داده بر باد / ولا باقیست با من امتحانش

روزی که پا بسیفه نماید کمندش / آرام بگیرد دل دیوانه پسندش
گر شیشگی زین دل دیوانه چاموش / بر پای چرا بند نهد زلف بلندش
آهی است که بر حسرت من سر زند از سنگ / هر که که شراری جهد از لعل سمندش
آمد ببرم تیغ جفا بر کف و ترسم / کاهل غرض از مردنم آگاه کنندش
ناصح بنگاهی است چنان شیشه کامروز / عشاق زبان باز کشادند به پندش
اینست اگر کوتهی دست امیدم / هرگز نرسد بر ثمر نخل بلندش
ایمن سحاب از اثر عدل شهنشاه / شاید که کند مایل دلهای نژندش
جمشید زمان فتحعلی شاه که آمد / شیر فلک آهوی ضعیفی بکمندش

ایضا

تا نه از قید جان و تن خلاص / نیست ممکن وصل او در بزم خاص
زنگ از آئینه دل بر ز عشق / ز آتش آری زر غش یابد خلاص
بهر قتلم ساعد او رنجه شد / پیش ازین خون مرا نبود قصاص
ریخت خون من بدست خود که یافت / از شهیدانش باین فیض اختصاص
عاشقان ز اهل هوس دانند فرق / چون زر از ارزیز و چون سیم از رصاص
گوش شیخ ابله کجا و رمز عشق / پیش هر عامی مگو اسرار خاص

از برای دفع زهر غم سحاب / به ز تریاق است آن لب در خواص

ردو ز جانم اگر بنگرم بآن عارض / هزار عارضه ام گر بود بجان عارض
لعشق یار دهد پند ناصحم چه شود / که یک رهش بنماید بامتحان عارض
بپیشد از نظر عندلیب عارض گل / دید چه جلوه گل من بگلستان عارض

نگار سرو قدم داشت نسبتی آری / لب در و ماه از آن قامت و از آن عارض
عنان قمری و بلبل گهی ز دست شدی / که سرو و آشتی آن قامت و گل آن عارض

سحاب داشت نهان عارضت ز غیر دریغ / که او کنون کند از روی تر آنهان عارض

بهر چندان چو چند این بساط / طبع دانا زان نیابد انبساط
جان پاکان است خاک این سرا / جسم شاهان است خشت این رباط
با وفا الفت نیابد طبع دهر / آب و آتش را نشاید اختلاط
ز انبساط اندوه به چون آورد / انبساط اندوه و اندوه انبساط
روح را ز اندیشه هجرش الم / طبع را افسانه وصلش نشاط
میل رفعت خواجه را در سر هنوز / گرچه قامت کرد میل انحطاط
کیست دانا گمره اندر کیش عشق / هر کرا پا منحرف شد زین صراط
راه عشقش بس خطر دارد سحاب / پا درین وادی منه بی احتیاط

ایضاً

بلبل بچمن چنان کند حظ — مارا است بکویت اینچنان حظ
از لذت دانش آگهی نیست — مرغی که کند در آشیان حظ
دارد می ناب ارغوانی — با آن رخ همچو ارغوان حظ
ما جور کشیم و تو جفا کیش — مارا است ازین ترا ازان حظ
از وصل تو دوستان نکردند — یکبار برغم دشمنان حظ
دردا که درین زمان ندارد — نه نام نشاط و نه نشان حظ

تشنه چو سحاب پرواز تو
یکبار نکردی اینچنان حظ

چون تو میخواهیم از خود بنگاهی قانع — بنگاهی شود این دیده آگهی قانع
باعث دوری من شد طمع وصل مدام — کاش میبودم از اول بنگاهی قانع
شد خراب از غم او هر دلی آری نشود — خود بویرانه یک خانه سپاهی قانع

روز و شب بود نگاهم برخت بیگه و گاه — بنگاهی شده ام سالها ماهی قانع
نکه میبود نگاهم برخت بیگه و گاه — بنگاهی شده ام کاه بنگاهی قانع
منهم آزرده نکردم ز دل آزار اوا — گر بآزار گدا شده شاهی قانع

همه کس چیده ز باغ تو گل وصل سحاب
شده از باغ وصالت بگیاهی قانع

یار رقیب شد بافسون یار من دریغ — جبریل گشت همنفس اهرمن دریغ
امیدعی که جان تو باشد بتن دریغ — یارست با تو یار من از یار من دریغ
عمری گذشت و یوسف من از وفا نکرد — یکبار یاد ساکن بیت الحزن دریغ
با یار تازه عهد نوی بسته یار من — نشناخت قدر صحبت یار کهن دریغ
پنهم چگونه خلعت زیبای وصل تو — بر قامتی که آیدم از وی کفن دریغ
بیهوده رفته ام سوی غربت ز غربت آه — گردیده ام جدا ز وطن از وطن دریغ
خوبان نشسته اند چو پروین بهم خلم — انده سحاب نیست درین انجمن دریغ

ایضاً

ز اطراف گلستان تو روئید خار حیف — آورد و خار گلبن حسنت ببار حیف
از بس حذر نکردیم از آه دل کنون — از دود آهم آینه ات گشته تار حیف
شد غنچه لب و گل رویت نهان ز خط — زان غنچه صد دریغ و زان گل هزار حیف
آید ببار گل نسبی آری درین چمن — پیش از دو روز لیک نماند ببار حیف
باشد اگر چه فصل بهار از پی خزان — لیک این خزان نباشد از پی بهار حیف
تا جیش خط بعرصهٔ حسن تو تاخته است — پنهان شده است مهر رخت در غبار حیف

پوشیدی از سحاب زلبس رخ کنون ترا
زیر سحاب خط شده ماه عذار خط

بار دربزم وصال تو شب تار فراق — چون ندارم چکنم گر نکشم بار فراق
چاره درد اگر از شربت وصلش نکند — غیر مردن چه بود چارهٔ بیمار فراق
از گل وصل رسد نکهت دیگر بمشام — هر کسی را که خلیده است بدل خار فراق

شب وصلم زیبا شمع بود روشن و است — شمعها از آتش آهم شب تار فراق
همه عمرم ببفراقش بگذشت و نگذاشت — مرهمی بر دل افکار دل افکار فراق
مرهم وصل علاجش نکند زخمی را — که بدل میرسد از خنجر خونخوار فراق

گوئیا از روز نخستین صلب عمر سحاب
دست خیاط قضا دوخته از تار فراق

خواهد هزار زنده ز غیرت شود هلاک — گاهی پس از هلاکم اگر بگذرد بخاک
شد چاک سینه فلک از آه ما بحرس — ز آهی که بر فلک رود از سینهای چاک
ای روز من ز دست تو چون طرهٔ تو تار — وی عشق من بروی تو چون دامن تو پاک
از دیده اشک من ز رحمت رفته تا سمک — وز سینه آهم از نسمت رفته تا سماک
هر لحظه بیشتر شود آهم ز دور و تو — اینست هر دمم اثر آه دردناک
اندیشه داشتم که جدا سازدم ز دوست — اکنون مرا ز دشمنی آسمان چه باک
هر شام که سحاب بیفشل خاک پاش — از اوج چرخ مهر در افتد بروی خاک

ایضاً

زانکونه در فراق تو نومیدم از وصال — کاندیشه وصال توام رفته از خیال
بخت ار مدد کند بوصالش رسم ولی — موقوف بر محال نباشد بجز محال
از چنگ او چگونه گریزم که میرسد — شاهین تیز پر بحجام شکسته بال
لطفت نکرده چاره قهر فلک زمن — مسکین کسی که گشت بلطف تو مستمال
ممنوع ازانکه نشوم چون رسم باو — چون منع خود کند که رسد تشنه بر زلال
چون از عو در حسن نکوئی جواب من — آن به که پیش پیش توام قدرت سؤال

دایم برش حکایت روشن کند سحاب
کو غیر ازین زبهر سخن گیردش ملال

خطت دمید آمدی ای غمگسار دل — وقتی نیامدی که بیاید بکار دل
شبها شبی زلطف بیا در کنار دل — اما چنان میا که نیاید بکار دل
رفتیم و ماند دل ببرت یادگار ما — وین اشک سرخ بر رخ ما یادگار دل

چشم سیاه و زلف پریشان او بمن — تاکه شوی زحال من و روزگار دل
بس وعده داد او بمن و من بدل نیم — او شرمسار من شد و من شرمسار دل
قدر غم تو یافته دل در شب غمت — چون جز تو نیست تا کسی الغمگسار دل
غمگین ترم کهی که دهد وعده وصال — چون دارم آگهی زشب انتظار دل

دور از گل سحاب چه گلها که پرورش
یابد بباغ دیده ام از جویبار دل

هر عهد بهر کسی که بستم — در عهد تو بیوفا شکستم
دلگیر بپرسش من آمد — پیداست که من هنوز هستم
شادم که گرت چنین بود عهد — هر لحظه بدست تو است دستم
جامی زد و با من آنچه خواهد — گوید بهبانه که مستم
افزود بجسم تم چو مردم — پیدا شدم از غم تو رستم
نومیدی مهربان چو دیدم — پیوند امید از او گسستم

زانروی سحاب سربلندم
کاندر قدمش چو سایه پستم

ایمن نباشد عاشقی در کویت از تیغ ستم — با آنکه دارد ایمنی صیدی که باشد در حرم
مهر رخت خلوت گزین آنجا که بنماید جبین — پیدا دو خورشید از زمین آنجا که بگذاری قدم
کاهی از آن صفر دهان کاهی از آن کوی میان — داری وجود عاشقان معدوم از چندین عدم
بستان حسن نیکوان آرد نهال شکام جان — عشق تو در آن بستان نخلیست بارش رنج و غم

ایضاً

از تغافل یار را با خویش مایل میکنم — یا برون مهر ترا یکباره از دل میکنم
گر بجای خوی تراود خون ز چشمم دور نیست — زیر تیغ از بسکه شرم از روی قاتل میکنم
هر زمان بر سینه از ناخن گشایم رخنها — چاره‌ها بنگر که بهر تنگی دل میکنم
تا کسی نتواند از پیدا او بر سر کند — هر کجا خاکیست ز آب چشم بر گل میکنم
میکنم یا دل بآسانی زمهر روی تو — یا که بر خود کار را یکباره مشکل میکنم

امیدمند از گمرهی واماندگان کاروان — چون جرس تا ناله از دنبال محمل میکنم
اینکه ترک عاشقی کردم نه از ناسازگاریست — امتثال حکم شاهنشاه عادل میکنم

شه نشان مصحح شاه آنکه شرم آرد سحاب
چون بدریا ابر طبعش را مقابل میکنم

گر زانکه فغانی ز دل زار برآرم — کام دل زار از تو دل آزار برآرم
از آبله پا بره وادی عشقت — هر گام چه گلها که زهر خار برآرم
خواهم که دل از روزن روی تو ببینید — گر تیر تو از سینه افگار برآرم
مرغان چمن را با سیران سرودی — سوی قفس از ساحت گلزار برآرم
از حد نگذشته است جفاکاری گردون — وقت است که یک آه شرربار برآرم
با اشک شب هجر و نگاه شب وصلت — چون آرزوی دیده بیدار برآرم
تا در ره عشق تو بسر خاک توان کرد — کو فرصت آنم که ز پا خار برآرم
دانم که حجاب من و معشوق سحاب است — روزی که سر از پرده پندار برآرم

ایضاً

چنان در بزم غیر امشب غمین از وصل جانانم — که هر دم شاد سازندار نوید روز هجرانم
چه اندیشم ز جور پاسبان و منع دربانش — که در انگور چشم این و آن از ضعف پنهانم
کرم زین پیش یک گل بود دایم زیب دامانش — کنون باشد ز خون دل بسی گل زیب دامانم
کرم از پرتو یکشمع روشن بود بزم او — هزاران شمع از آه آتشین امشب در شبستانم
ترک غیر و شب بسته پیمان با من و امشب — ببزم او کشد پیمانه یار سست پیمانم

بجز از ماه من چند انکه کم باشد کنعان
من از بیطاقتی افزون سحاب اشک کنعانم

گفتم از وصلش علاج درد روز افزون کنم — روز وصلش دردم افزون شد اکنون چون کنم
تا ز رنگ زرد من ظاهر نگردد درد من — روی خود را از اشک گلگون ز زمان گلگون کنم
شمه از حسن یار و عشق خود یابم چو گوش — بر حدیث لیلی و افسانهٔ مجنون کنم
خون شد از گردون دل من لیک از حرج تشرا — شادمان تا زین سبب خون در دل گردون کنم

میتوانم کرد کین غیر را از دل برون — گر توانم مهر جانان راز دل بیرون کنم
میتوان زافسون پری را کرد با خود رام لیک — آن پری را رام نکرد و گر هزار افسون کنم

از قد موزون نشاید کرد منع من سحاب
طبع من موزون و من ترک قد موزون کنم

عمری امید وفا و مهر از آن دل داشتم — خویش را خورسند از این فکر باطل داشتم
پا سبب در زیر تیغ ای جان تا قابل نبود — هر قدر شرمنده کی گز روی قاتل داشتم
تا ندانستم زبان را محرم اسرار دل — کس نبود آگاه از رازی که در دل داشتم
بیخبر بودم ز زهر رشک غیر از تلخی — در مذاق از هجرت ایشرین شمایل داشتم

با می صاف کنون بر صفحهٔ دل بین سحاب
زنگ اندوهی که در میخانه زایل داشتم

آمد و رو داد بکف جام شرابم — هم آب بر آتش زد و هم آتش از آبم
با مدعی آمد ببرم آه که دارد — ماری ببر این گنج که پنهان بخرابم

ز آتش سودای گلا دل زندم جوش — تا کس نبرد آرزوی روی تو بر خاک
ایشب که دایم چکد از دیده گلا بم — نگذاشته از خاک اثری چشم پر آبم
شادم که فزون روز حساب از کرمت بیش — هر چند که باشد گنه افزون ز حسابم

هرگز نبری سایهٔ از من نفتاده است
خوش کرده باین خاطر خود را که سحابم

در عشق چو باید که بناچار بمیرم — از هجر تو به کز غم اغیار بمیرم
هر شب دهیم وعدهٔ دیدار که تا صبح — صد بار شوم زنده و صد بار بمیرم
گیرم بنگاهی ز تو صد حسرتم افزود — دیگر ببرم مگذر و بگذار بمیرم
امشب که بدیدار توام زنده چو شمع آه — دانم چو شود صبح بدیدار بمیرم
میکشد ز بسیاری جورش دم مرگم — میخواست که با حسرت بسیار بمیرم

یا درد مرا چاره بکن یا چو سحابم
نومید کن از چاره که ناچار بمیرم

دل صید کمند توست جانهم — این کشته اسیر دامت انهم
فریاد که در دل تو فریاد — تاثیر نکنند فغانهم
شاه از تو حذر کند گدا نیز — پیر از تو بجان بود جوانهم
از دام و قفس چو بگذرد کس — گلزار خوشست و آشیانهم
خارم ز گلا پیاست گز وی — گلچین محروم و باغبانهم
تا بر دو کمان مهر بر من — پا مهر شده است و بدگمانهم

گویند چو ابر دوستداران
بر حال سحاب دشمنانهم

خواهم اگر بکوی تو خاکی بسر کنم — باید نخست چاره این چشم تر کنم
گوید مخواه ناله در آن دل اثر من — کان سنگ خاره بیش که در وی اثر کنم
از سنگ جور چون پر و بال شکسته ام — من نگری از شکسته بال و پر کنم
آن به که با حدیث غم آن جهان جان — افسانهای هر دو جهان مختصر کنم

امشب غم تو تا سحرم گر امان دهد / شاید که چاره‌اش بدعای سحر کنم

تا شوق این نوید هلاکم کند سحاب / گوید پس از هلاک بخاکت گذر کنم

بر سر سازش درانکو با رقیبان میشوم / در ره عشق این مخواه از من که من آن میشوم

این خوشم کز بسکه با من در خیال دشمنی است / هر کجا هستم ز چشم دوست پنهان میشوم

در بهای بوسه جانبخش جان خواهی ز من / جان من اکنون که میدانا بتن جان میشوم

امه افزون است در حسن از مه کنعان ولی / من بطاقت در غمش چون پیر کنعان میشوم

از جفا کافر مبیناد آنچه با من میکند / نامسلمانا که پندارد مسلمان نیستم

تا بخاک رهگذار یار پا بردم سحاب / چون سکندر آرزوی آب حیوان نیستم

چو باشد آن لب میگون شراب عیشم / مکو وصف زلال کوثر آب زندگانیم

بکویش رفتم و از ضعف نتوانم که باز آیم / توانائی بکار آمد مرا و ناتوانیم

زخط کبرم نشد کم کبر و ناز او چه باعث شد / که با یارانش افزون شد تغافل بر گرانیهم

نه بنواز و نه برهم نه کشد از کین نمیدانم / چه با مهر من نامهربانا مهربانیم

اگر غمگین نباید بود از غمهای یاران / نباید داشت از ناشادی ما شادمانیم

با امید وفای عهد و پیمان جوانانم / تلف شد روزگار پیری و عهد جوانیم

زمین و آسمان را ز اشک و آهم در حذر باشد / بلاهای زمینی فتنهای آسمانیهم

پس از کنج قفس صحن گلستانم خوش آید / اگر گلچین نیاید در دوران باد خزانیهم

سحاب از هجر او مردو رقیبان از وصال او / حیات جاودان دارند و عیش جاودانیهم

این چه دولت نمیدانم که در آن افتادم / کاشیان وکل کوکش همه رفت از یادم

بسوی من نظر زاهدی افتاده مگر / که چنین از نظر پیر مغان افتادم

چرخ خواهد کند اجزای وجودم بجهان که / لیک جانا که بکوی تو نبارد بادم

سر به پیچم اگر از صحبت رندان یارب / مبتلا ساز بهم صحبتی زهادم

چون پی هجر و وصال است و پی وصل فراق / نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم

صید من قابل فتراک نه اما چه شود / گر بیکار ز خشم رسد بهره از صیادم

باده بنیاد غم گیتی ام از دل بکند / ورنه یکدم غم گیتی بکند بنیادم

مانع شاعریم غصه دهر است سحاب / ورنه در دهر کسی نیست با استعدادم

بکوی میفروشش افتاد راهم / ز اسپ حوادث در پناهم

بغیر از دل که آنهم مایل تست / که خواهد بود در محشر گواهم

سیه کاری چشمان سیاهی / نشاند آخر باین روز سیاهم

بنوشش خاطر از قلم لیستی / بحرف غیر بگذشت از گناهم

در اول از وفاداری با غیر / فکند آن بیوفا در اشتباهم

همین تاثیر دارد آه بسیار / که یا بدنیست تاثیری در آهم

چه حاصل گر سحابم منکه هرگز / ز من فیضی نمیابد بکیاهم

ایضا

خوش آنکه ره عیش بر اغیار گرفتیم / کام دل خویش از لب اغیار گرفتیم

زین اشک که اکنون ره ما بسته از آن کوی / در آن سر کو راه بر اغیار گرفتیم

در محفل او مدعی از غیرت ما بار / بر بست بصد حسرت و ما بار گرفتیم

دروا که سپردیم بزاغ و زغن آخر / جائی که بصد سعی بگلزار گرفتیم

از کینه بکاهد ره وادی هجران / چون چاره ندیدم بنا چار گرفتیم

در سایه دیوار تو ما را نگذارد / از آنکه بر ورخنه دیوار گرفتیم

بیداد تو بر دل همه زانست که روزی / داد دل زار از تو دل آزار گرفتیم

یارب که سازیم سحاب این دل شوران / انکار گران سایه دیوار گرفتیم

چون شادی بی غم بجهان یاد ندارم / دلشادی از آنم که دل شاد ندارم

یاد آنکه حسنی که دهد داد ندارم / اما چو تو بیداد گری یاد ندارم

اثر روز کدام است که پا آن لب شیرین / صد رشک بناکامی فرهاد ندارم
آینه گرفت از کف مشاطه و گفتا / منت ز تو با حسن خداداد ندارم
اکنون که نه فریاد و نه بیداد ضعیفان / از ضعف دگر قوت فریاد ندارم

آنکس که ننالد چو سحاب از تو کجا است
در خیل تو از بنده و آزاد ندارم

امید جز ز هر کس که بود جز تو گسستم / بصد امید زمانا که دل بمهر تو بستم
برای بستن عهدی که از گسست شکستی / چه عهدها که بعهد تو سست عهد شکستم
اگر چه پیش امیدی بعهد سست تو اما / با من خوشم که زمانا بود بدست تو دستم
تو شوق بین که بامید وعده که ندادی / بره گذار تو عمری در انتظار نشستم
خوش آن زمان که کشم کید و جام باده و کوکم / بدوست راز دل خود باین بهانه که مستم
تو هر دمم بخیال جفای دیگری و من / مدام خوشدل از آنم که در خیال تو هستم
لبش چو جرعه صهبا رخش چو باده گلگون / از آن سحاب چنین جرعه نوش باده پرستم

ایضا

از غم عشقی که زو آتش بجان انداختیم / ناله کردیم و سوزی در جهان انداختیم
با کشش تا طرح الفت در میان انداختیم / آتش غیرت جهانی را بجان انداختیم
برق از رشک بد بار خس و خاری یافتیم / تا درین گلزار طرح آشیان انداختیم
پیش از این کین ناله بخشد سودی از پیچیدگی / ناله‌ها کردیم و خود را از زبان انداختیم
آه کز لعلت چو عمر جاودان را یافتیم / پیش خود را در بلای جاودان انداختیم
در دل او رخنه کردیم از آه نیمشب / خویش تا تاریک خدنگ بر نشان انداختیم
آخر از بیطاقتی افسانه شیرین لبی / نکته گفتیم و شوری در جهان انداختیم

تا طبیب ما سحاب آمد ببالین خویش را
بر دواج ناتوان ناتوان انداختیم

روز هجر چون ادعای جان نا قابل کنم / کز شرم نتوانم نگاهی جانب قاتل کنم
چون رسیدم آید زین وان گیرم سراغ از زبان / هر که ترا ای دلستان خواهم سراغ از دل کنم

بر رغم اغیار ای صنم در بزم بنهادم قدم / یا نقد جان از کف دهم یا کام دل حاصل کنم
مایل چو با بیگانگان دیدم ای ناآشنا / زین حیله رفتم تا ترا با خویشتن مایل کنم
با آنکه امید وصال از وی بود امر محال / از ساده کی هر ماه و سال این فکر بیحاصل کنم
ساقی بده جامی از آن صهبا که آمد قوت جان / تا زنگ اندوه جهان از لوح دل زایل کنم

دانم سحاب آخر مرا آید ببالین از وفا
اما نمیدانم چه با این مرگ مستعجل کنم

چه غم گر در بهای بوسه او نقد جان دادم / حیات پاشبانا بهر عمر جاودان دادم
نشد هرگز بمن مایل دل او بر خلاف من / که غیر از او ندادم دل بکس تا آنکه جان دادم
تمام عمر صرف این و آن کردم ستم کردم / که گنج شایگان را خود از کف رایگان دادم
نبودم دوست با او و نبودم آسمان دشمن / که جان دادم آیین چو دل بر دوست آن دادم
ز رنگ چون زریرم تا گرو و باز دل چند / رخ خود را از خون دیده رنگ ارغوان دادم
ز دست طعنه پیر و جوان مردم سزای من / که در پیری عنان خود بدست اخوان دادم

مرا ابود سحابا بر فلک دست مکافاتی
خدنگ آه من گیرد گر از آسمان دادم

دل که پیش اوست گوید خون شدم / من که زو دورم چگویم چون شدم
چون کمر بر قامتش بستی که شد / کز شمار عاشقان بیرون شدم
از دل ناکام و جان نامراد / بر مراد خاطر گردون شدم
از جنون عشق لیلی طلعتی / عاقبت سرگشته چون مجنون شدم
با شدم صد فتنه در جان تا بجان / چشم فتان ترا مفتون شدم
کار تا با این جفاکاران فتاد / از جفای آسمان ممنون شدم

هر قدر حسن وی افزون شد سحاب
صبر کم گردید و درد افزون شدم

بخاک پا کم کنید چندی فغان و غوغا بس از کلام / که شاید آن شوخ یکره آرد پا تماشا کند بخاکم
ز روی لطف ای نگار دیرین شبی گذر کن مرا ببالین / سرشک چشم ترا ز سمک ببین گذشته آه و دل از سماکم

مرا تو هم از اینکه خاکم مباد باد آورت بکویت / بر آن قصور که از ترحم نمیدهی تو بباد خاکم

بجرم آنکه شوق تیغت چگونه بیرون نهاد از دل / چرا که از تیغ بیدریغت رسیده بر دل هزار چاکم

ز عشق پاکم اسیر حرمان ز من تجان راه و گرچه ننشین / حذر نبودی شدی بلوس هوس کر آلوده هیچ پاکم

همیشه گفتم ز رفتن جان رود ز جان درد او و دردا / که جانم از جسم رفت و دردش نرفت از جان دردناکم

اگر چه باده که بیش باکم شود پشیمان کشش من
سحاب نالم که تار کشش چنان نداند که نیست باکم

در هجر تو پروای دل زار ندارم / من در غم خویشم بکسی کار ندارم

و آنرا که میان من و او ها و چه فرق است / فرقی که من از کار خود انکار ندارم

گر بار با غیار دهی کو بروم من / زین کوی که من طاقت این بار ندارم

خاموشی من پیش تو از راه ادب است / حرفی که کنم جرات اظهار ندارم

منصور صفت پرده ز کار خود از این بیم / بر دارم و اندیشه از دار ندارم

آن نرگس بیمار ز خود چشم مرا ساخت / چند آنکه خبر از دل بیمار ندارم

پر خصت من کس بچمن نامد و اکنون / اذن نگه از رخنه دیوار ندارم

جایی که توان کرد سحابا گله از یار
من شکوه ز چرخ و گله ز اغیار ندارم

پیش ازین باری اگر در بزم یاری داشتم / بر دل از رشک رقیبان نیز باری داشتم

رفت خاک من بباد و انجا خوشا وقتی که من / بر سر آن کوی از خود یادگاری داشتم

جان اگر آسان ندادم از گران جانی من است / زانکه در هنگام مردن انتظاری داشتم

اعتبار غیر را بنگر و در آنکو اعتبار / کانچه روزی دارد او من روزگاری داشتم

باغ حسنش را خزان آمد چو بلبل کاشکی / زین خزان من نیز امید بهاری داشتم

قوت بازوت ای صیاد کمتر بود کاش / تا ز پیکان تو بر دل یادگاری داشتم

دل ز مهر او و مهر جان برای شمع بزم / در حریم دوست هر یک ما بکاری داشتم

گاه گاهی با سگانش همنشین بود آنکه من
پیش ازین منهم در آنکو اعتباری داشتم

کی اندیشه از چشم بد ایام میکردم / در ایامی که در میخانه می در جام میکردم

کنون نه وصل صیاد و نه امید گرفتاری / باین روزم نشاند آن شکوه ها کز دام میکردم

بظاهر از سر کوی تو میرفتم بشوق اما / نگاه حسرتی سوی تو ظاهر کام میکردم

کنون دانم که هر عشقی که با غیر تو ورزیدم / هوس بوده است و من بیهوده عشقش نام میکردم

ترا گر همنشین من نبود آنت در کویت / باین نسبت سگ کوی ترا بدنام میکردم

نبود انجام کار من چنین در عاشقی گر من / در آغاز غمش اندیشه انجام میکردم

نمیکردم سحاب این شکوه ها از ایام هجرانش
اگر در وصل شامی صبح و صبحی شام میکردم

چه غم که ریخته شد بال و پر ز سنگ توام / که پا نیاز ز بال از پر خدنگ توام

روی ز محفل من زود و دیر باز آنی / هم از شتاب تو غمگین هم از درنگ توام

جهان به پیش نظر از غمت چنان تنگ است / که کار بر دل تنگ از دهان تنگ توام

مباد ذوق اسیران چنگ عشق مرا / اگر خیال رهایی بود ز چنگ توام

ز دل غم تو نیاید برون اگر چه بدل / هزار رخنه فزون است از خدنگ توام

بی سحاب چه حاجت که پا نیاز از آن
بیاد لعل وی و اشک لعل رنگ توام

بیخانه بود تا جا بود تا میخانه ام / پر نشد پیمانه تا خالی نشد پیمانه ام

از دل دیوانه ام دیوانه تر دل ... / ... علاج این دل دیوانه ام

آورند هر چند خواب افسانه آنانید / هرگز اندر دیده خواب از شنودن افسانه ام

از فریب خال او در دام زلفش دل فتاد / مبتلای دام او دل گشت از این دانه ام

با تو گر در گلشنم چون غنچه بسیم در چمن / بی تو گر در گلشنم چون جغد در ویرانه ام

از جنون عشق تا گامی منعم ای فرزانگان / این جنون خوشتر بود از عقل هر فرزانه ام

یک نگاه آشنای چشم مست او سحاب
اینچنین بیگانه کرد از خویش و از بیگانه ام

کی شکایت از دل بیرحم دلبر داشتم / گرچه او منهم ولی از سنگ در بر داشتم

میش غم کرداده‌ام جان زانکه باخود برده‌ام — آن غمی کارزا زجان خویش خوشتر داشتم
دیدم استغنای او اکنون بر خمی زاده‌ام — ورنه من زان بیوفا امید دیگر داشتم
میش افسوسی کرم در راه عشقش رفت سر — لیک صد افسوس ازان شوری که در سر داشتم
کوش بر عهد بتان چون سادکان دادم وبال — سادهٔ تر ایشان که پندارند باور داشتم
چون ترا دیدم بروز حشر رفت از خاطرم — شکوه‌ها کز تو بداد رای محشر داشتم
تا پر و بالم بخندی من نبستم دل بدام — کز توام هم رها با بود تا پر داشتم

جور الشوخ ستمگر برد از یادم سحاب
آن شکایتها که از چرخ ستمگر داشتم

کله تا حشر اگر ز یار کنم — شرح یکشمه از هزار کنم
چارهٔ یاس شد ز وعدهٔ وصل — تا چه باور دا انتظار کنم
روزگارم سیه توکردی ومن — شکوه از جور روزگار کنم
بر درا او چه جای نومیدیست — بچه دلرا امیدوار کنم

ینجانی

ینجانه که هست قابل ینت — که بپای تو اش نثار کنم
هم ز بهر نثار ریشت مرا — بجز این ینجان چکار کنم

بتو چشم سحابرا چو سحاب
جل از چشم اشکبار کنم

چند از ناشادیها یاد دارم — یک امشب که با او ولی شاد دارم
چه سازیم باهم که نه تاب افغان — تو واری نه من تاب بیداد دارم
گرفتار سرو چمن قمری و من — گرفتاری سروی ازآد دارم
طمع بین که با مدعی چون ستیزم — ازان بیوفا چشم امداد دارم
حرامم بود کر کنم یاد گلشن — فراغی که در دام صیاد دارم
دهی گوش فریاد و داد ضعیفان — که از ضعف قدرت بفریاد دارم
زحرمان شیرین لبی انجانم — که حسرت بر احوال فرهاد دارم
برغم سپهر است و ناشادی او — سحاب ار دمی خویش را شاد دارم

ایضا

باز بر درکهت ای مایهٔ ناز آمده‌ام — همچنین رفته بصد عجز و نیاز آمده‌ام
رفتنش از رشک رقیب آمدن از غایت شوق — بارها رفته‌ام از اندر و باز آمده‌ام
کرده‌ام طی بامیدی ره شوق رحمی — که از آن مرحلهٔ دور و دراز آمده‌ام
در عیارم شوان کفت که مانده است غشی — بسکه در بوتهٔ هجران بگداز آمده‌ام
اینهم از شعبدهٔ اوکه درین کوبه پناه — زجفای فلک شعبده باز آمده‌ام
گر نه بیگانه شماریم چرا در نظرت — آشنای بت بیگانه نواز آمده‌ام

بلبل آسا دگر از این غزل تازه سحاب
در گلستان سخن نغمه طراز آمده‌ام

گرچه در باغ سر کوی تو ایگل خارم — تا بگوی توام از باغ جنان بیزارم
ایکه کفتی بچه کاری که گذشته است هنوز — در غمت کارمن از کار ولی درکارم
هم علاج من بیمار تواند گرچه — چشم بیمار تو کرده است چنین بیمارم

شادمان

شادمان هر شبی از کوچهٔ او می‌آیم — تا ندانند که بنود بحریمش بارم
شد دل آزارتر از زاری بیحاصل دل — ای دل زار ز افغان تو در آزارم
ساغر باده چو گردید لبالب نکذاشت — لب با توبه شود فارغ از استغفارم

میتوانم نکنم در غم او ناله سحاب
خاصه با درد کم و حوصلهٔ بسیارم

هرگز نیافت کس اثری از ترانه‌ام — جز اینکه سوخت خار و خس آشیانه‌ام
بنو در نبان که اکهت از سوز دل کنم — این شعله بین که میکشد از دل زبانه‌ام
یکره چه بوسم آن لب شیرین کنی خوش — با عمر جاودانه غم جاودانه‌ام
هر شام که روم ز پیش تا در سرای — شاید شبی ز لطف بخواند بخانه‌ام
گویم بهرکسی که رسم شرح حال خویش — باشد که پیش تو گوید فسانه‌ام

گردا کهم ز جور زمانه بتان سحاب
تا شکوه هر زمان بنود از زمانه‌ام

بزیر تیغش از بس جان خود قابل نمی‌بینم / ز شرم جان ناقابل سوی قاتل نمی‌بینم

کسی را کز وی آسانست کام دل نمی‌بینم / ولی چون کار این دل کار کس مشکل نمی‌بینم

ترحم با اینکه می‌بینم بخون خلق مستعجل / بخون خویشتن چون خویش مستعجل نمی‌بینم

بچشم عقل جز دیوانگان وادی عشقت / چو می‌بینم هیچکس را در جهان عاقل نمی‌بینم

نیفشاندم بجز تخم وفا در کشت زار دل / ولی زین کشت جز حیفا حاصل نمی‌بینم

دل از یاری او هر کس که می‌بینم کند و کسرا / بغیر از خود درین اندیشه باطل نمی‌بینم

دلیل بیوفاییهای یار بیوفا زین بس / که او را هیچ با اهل وفا مایل نمی‌بینم

ترا یارب سرشته دست قدرت از چه آب و گل / که جز بیهوده لقصی در آب و گل نمی‌بینم

دلم غمگین سحاب و جز می صاف در کس چی / کزین آینه زنگ غم کند زایل نمی‌بینم

چو فکر کوتهی عمر ای پسر کردم / حدیث زلف دراز تو مختصر کردم

هزار نامه نوشتم و ما ز آتش دل / اگر نه نوشتم از آب دیده تر کردم

بروی خوب تو مایل نخواستم کس را / از آن ز خوی بدت خلق را خبر کردم

حدیث شوق چنان با نهایت است که من / شب فراق همین قصه مختصر کردم

چو یافتم که کند بیشتر جفای ترا / فغان خود ز جفای تو بیشتر کردم

بقصد دل ز کمان ناوکش نخسته هنوز / که من بدل هوس [illegible]م

چه جاهها که بشبهای هجر کردم چاک / دو روز خلعت وصلت اگر ببر کردم

ز زند کان خویش از لخت قطع نظر / سحاب کردم و بر روی او نظر کردم

بروی غیر چو بگذاریم که در بندم / ز آستان تو آن به که رخت بر بندم

هزار عقده فزونتر بود به رشته عمر / ز بس تو بگسلی و من بپیوند بر بندم

چو من نگاه ندارد تا کسی بیا بدر آ / ره سرای ترا از آب چشم تر بندم

عجب ز آتش شوق ار بسوزدش پر و بال / چو نامه ات به پر مرغ نامه بر بندم

همان نه بسته کشایم بکویش آن بازی / که هر دم از ستم او بپا سفر بندم

دلم گرفت ز وضع جهان خوشا کنجی / که از جهان و ز اهل جهان نظر بندم

کمر بدلبری آن بت چو بست زاهد را / سحاب اجازه که زنار بر میان بندم

درخیال تو به افتاده بت دل انباده ام / زین سبب از چشمت ای پیر مغان افتاده ام

خانه دل شد ز بس نقش نگاری بی‌نیاز / با وجود نقش مهر آن نگار ساده ام

تا میان بند کاکلستم بکوی میفروش / یافت آزادی ز بس قیدی دل آزاده ام

یکطرف رشک رقیبان یکطرف درد فراق / به هر مردن هر چه کردون خواست کرد آماده ام

تنگ شد بر دل فضای سینه پا او کرم من / در رهی او بی از دست خود بگشاده ام

هر هوای مقصدی دارد که هر کس بنگرد / گر چه پا در وادی عشقش همان بنهاده ام

تا بکیش عشق رو آورده ام شادم که نیست / فکر زنار و صلیب و سبحه و سجاده ام

در بهای بوسه خواهد تحفه اگر سحاب / نقد جانی که در [illegible] ره عشقش داده ام

پنهان ز مدعی بکناری گرفته‌ایم / آن زلف بیقرار قراری گرفته‌ایم

در زلفش از رقیب نهان کرده‌ایم رخ / برقع بروز از شب تاری گرفته‌ایم

و انا بتان چه روز بدانند قدر ما / روزی که هر یکی پا کاری گرفته‌ایم

صافیم همچو آینه با او و با خطش / تا سر ز و از عذار غباری گرفته‌ایم

نقد دل او جان از این پیش داشتیم / بوسی ز لعل او دو سه باری گرفته‌ایم

مایل بشادی دل غمناک نیستیم / از بسکه خو بناله زاری گرفته‌ایم

آورده‌ایم دلبر دیگر از او بدست / یاری دگر بجای یاری گرفته‌ایم

با خود غزال دیگر هزار گرده‌ایم رام / از دام او سحاب شکاری گرفته‌ایم

چون مست بدل قوت فریاد گرفتم / [illegible] بگذرتش جا ز پا داد گرفتم

خواهم که بدام آورم از سادگی او را / الله بفریبی که از و یاد گرفتم

چون میل ترا دید بامداد وی آمد / بر قتل رقیب الله بامداد گرفتم

از شوق شد از بال و پر از قوت پروانه
هر که که ره خانه صیاد کرفتم

کز فرش بمن پیر خرابات اگر چه
چندی ز خجالت پا زها کرفتم

حتی نه بقدری که فراموش کرده
هر کشمه که در عشق بتان یاد کرفتم

ویران چو سحابش کند از اشک دگر باز
کاشانه او را ز نو آباد کرفتم

پیغام تو اگر همه دل بود بریدم
بیچاره کشم که ندامت نکشیدم

سنگ ستم هیچکس این ذوق ندارد
بسیار ز هر گوشه بام تو پریدم

در مجلس اغیار ندانم بچه بودی
هر که سخن مهر و وفا از تو شنیدم

از بسکه بامید تو هر روز نشستم
تا شام درین راه بوصلت نرسیدم

امروز امیدم همه اینست که آید
روزی که ز وصل تو شود قطع امیدم

دیگر بچه امید شوم زنده بمحشر
کم نیست سحاب انچه بیک عمر کشیدم

کشم

کشم از جور و از و باز وفا میخواهم
همچنانیکه کشم از یار جفا میخواهم

از خدا بر کف او تیغ جفا میخواهم
راحت خلق خدا را ز خدا میخواهم

کرچه بیداد بتان کشت مرا لیک از دل
داد خود را ز تو در روز جزا میخواهم

بس دگر باره مرا شوق گرفتاری تست
خوش نشین راز کمند تو رها میخواهم

ساده خواهم لبت از سبزه خط الا تیک
خضری را ز لب آب بقا میخواهم

ایضا

جز خانه دل منزل جانانه ندانم
کس را بجز او صاحب این خانه ندانم

امروز که گویند تو در خانه ما نا
از بیخودی شوق ره خانه ندانم

از خال تو افتاد بدام ارچه بود دانه
مرغ دل من مایل این دانه ندانم

عیبم مکنید ار ره افتاد بمسجد
کامروز ز مستی ره میخانه ندانم

عجبی عجب از توبه مراهست و خلاصش
جز اینکه کشم یک دو سه پیمانه ندانم

افسانه پا خواب همی خواهد و اکنون
از من که بجز درد دل افسانه ندانم

ز میشان که سحاب اینهمه دل بسته بموی
چون برسر از زلف زند شانه ندانم

چه غم کر در پرسش مهر خموشی در دهن دارم
که با او در میان از هر نگاهی صد سخن دارم

مرا نه طاقت درد است و نه خو با بی دردی
نمیدانم علاجش چیست این دردی که من دارم

شود روزی که پرسند از تو خون خلق من پیشم
نهان زخمها را که در زیر کفن دارم

مرا رانند از بزم وصال اغیار و زین غافل
که در بزم دل از وصلش هزاران انجمن دارم

نه حسنی کامل و نه پیغم عشقم شکیبائی
فغان از دست این مشکل پسندی ها که من دارم

علاج درد هجر امشب با دم صبح میخواهم
سحاب از سادگی تا صبح امید زیستن دارم

با خیال بر او دل خود در سخنم
آه اگر چرخ جفا پیشه نیاید که منم

رشک در عشق یعقوب مرا وقتی هست
که رسد بوئی از ان یوسف گل پیرهنم

باید از خنجر خونریز که ام کشته بمحشر
هر که مژگان ترا چند و خونین کفنم

بهر آزردن من باز بپا خیزش غیر
امشب از بهر چه خوانده است درین انجمنم

ترک سر گفته نهادم بره پای طلب
زانکه سر در ره عشق تو بود بار تنم

پا اثر بیش چو مرغ چمنم ناله سحاب
که نه چون مرغ چمن مایل سرو و سمنم

تا بر و سیه کاری زلف تو زراهم
پیداست که چون میگذرد روز سیاهم

دردا که نمردم شب هجر و کنون هست
از درد فراق تو بتر شرم گناهم

نه جرات آهی و نه یارای نگاهی
گیرم که دهد کس ببر کوی تو راهم

از ابر چه فیضی رسد از برق چه آتش
بر من که ازین باغ نروئید گیاهم

صد ناوک و لله ز ترکش ز چه دارد
ترکی که بجان افکند از نیم نگاهم

خوانند سحابم و سا از فیض من اینست
ای وای با آن تشنه که آید به پناهم

کر قصه از زلف چو چوکان تو آرم
سرها همه چون گوی بمیدان تو آرم

دستی ببر از حسرت و دستی بگریبان / دست و کرم کو که بدامان تو آرم
گر در چمن از حسن تو یک شمه سرایم / مرغان چمن را بگلستان تو آرم
تا غنچه لب از شرم بگلشن نگشد باز / از سینه برون غنچهٔ پیکان تو آرم
ننهد لب از دعوی خون گر بقیامت / حرفی بلب از اجر شهیدان تو آرم
گر یک سخن از ذوق اسیری تو گویم / صد یوسف گم گشته بزندان تو آرم

بر شعر سحاب ار نخند شاه جهان گوش
چیزی دو سه از لعل سخندان تو آرم

بشکست هر که دید برخسار ماه من / آن طرهٔ سیاه برو زر سیاه من
از بس دلم بناله و افغان گرفته خو / خواهم بداد من نرسد داد خواه من
جیش تو ناز و غمزه سپاه من اشک و آه / تا منهزم که لشکر تو یا سپاه من
ای پیر میفروش مرانم ز در که نیست / جز درگهت ز گشته دوران پناه من
دل برد از نخست بگمان وفا باو / شد اشتباه او سبب اشتباه من

در محشر از شکایتم اندیشه کن وطا / تا از زمان که سوی تو افتد نگاه من

شاید کرم بجرم وفا میکشد که نیست
جرمی برش سحاب فزون از گناه من

کاش اکنون که بکوی تو بود منزل من / بود بر پای من این بند که وا رود دل من
از پیا رنجش ساعد شهیدان ستم / دعوی است که در حشر کند قاتل من
در برم دل طپد از شوق خدنگ همه عمر / تا از روز که بر خاک طپد بسمل من
در جهان شاید اگر هست غمی زانکه مدام / هر غمی بود سرشته بآب و گل من
هست محرومی من باعث نومیدی غیر / به که از وصل تو آسان نشود مشکل من
جان از آن مانده بتن کز تو بریدی نرسید / که قبولش نشد این تحفهٔ ناقابل من

ریخت خونم بچکا زخم و مرا کشت سحاب
لیکن از آرزوی زخم دگر قاتل من

چندین عتاب و ناز نخواهد هلاک من / از یک نگه بباد توان داد خاک من

کو یک نظر بچاک گریبان او ببین / ناصح که طعنه زد بگریبان چاک من
هر جا که بود درد و غمی در جهان بخت / جا داد گر بغیر دل دردناک من
تا واندم ز اهل هوس این نفت / آوار گشته اگر از عشق پاک من
ماند بتاک چشم من اما بجای می / خون جگر مدام تراود ز تاک من
او را بنیزم جا و مرا پیش پاسبان / بنگر که با غیر بود یار و با که من
صد چاک دیگر از بشانه مرا به دل / عشق میرود ز دل چاک چاک من

گفتم که کیست باعث قتل سحاب گفت
گردون و طالعی من و اشتراک من

رخ یاران و دو زلف تیره پوشیده از یاران / سیه کردند روز عالمی را آن سیه کاران
دل مجروح ما امیدوار ناوکی دیگر / تو تیر خود برون آری ز دلهای دلفگاران
دلم وا در چشمش چشم لطف اما نبیند اند / ز بیماران نمی آید پرستاری بیماران
چو پا در وادی عشقش نهادی ترک گیر باید / که کس پایان این وادی ندید الا سبکباران

خریداری زیکسو بود همچون پروزن او را / چرا شرمی نکردند از بهای خود خریداران
چه منع ما کنی از باده زاهد چون نپرسد / بحشر از بیگناهان هیچکس جرم گنهکاران
اگر امروز باشد چشم ایشان بر کف ساقی / بود فردا بسوی رحمت حق چشم میخواران

سحاب از دیده اشک افزون فشان چون ابر گاهی
که شاید شعلهٔ این برق را بنشاند آن باران

نرسد تیر تو بر پیکر من / هست کو تا بجگر پر من
از تو سوزی که بدل بود هنوز / میتوان یافت ز خاکستر من
لب شیرین تو دارد ز عتاب / زهر در شربت جان پرور من
ساغرم که شکند توبه و گاه / توبه من شکند ساغر من
گفتمش خاصیت آب حیات / چه دهد گفت که خاک در من
گهر چشم من اشک است و سخن / گهر طبع سخن گستر من
هر گهر را صدفی هست سحاب / دیده و دل صدف گوهر من

ایضا

کل وکلزار اکر از آب کل آید برون
کل مهر تو ز کلزار دل آید برون

هر که از تیغ تو امروز بغلطید بر خاک
به که از خاک بفردا خجل آید برون

لحظهٔ فرصت دیدن ندهد قطرهٔ اشک
بسکه از دیده بهم متصل آید برون

سنگ از آمیزش ای غیر اکرش نیست چرا
چون ببزم تو رود منفعل آید برون

آب جو دارد اکر خاصیت اشک مرا
سرو باید چو قدت معتدل آید برون

چه عجب خون دل از دیده فرو ریخت کنون
قطرهٔ اشک بصد خون دل آید برون

دل کشاده است بعهد تو در انکو چو سحاب
اکر از کوی تو پیمان کسل آید برون

آه که آخر نماند ای بت دمساز من
ور کسی از عاشقان یاوری لبنازدهان

هر دو تا داریم چون در پرده دارم راز من
غمزهٔ خونریز یار و دیدهٔ غماز من

از رقیبم کو نباشد شاخ کاشب کاش بیدر
نیستم در بزم او شایستهٔ اعزاز من

کیست شیری خشمگین در رهگذار مور تو
چیست صیدی ناتوان در چنگل شهباز من

بوسه کردم طلب از لعل یار و عاقبت
شد دل ما هر دو خون از عجز او از ناز من

چون کسی از لذت سنگ جفایت بگذرد
گیرم از بام تو دارم قوت پرواز من

من نکردم دعوی پرهیز کاری با کسی
هر کس از تقوی زاهد گفت گفتم باز من

چون سحاب امروز در شیرین زبانی میکنم
ادعای ساحری او دعوی اعجاز من

مدعی را کرد یار خویشتن
تا کنم من فکر کار خویشتن

به که ندهم وعدهٔ وصلش بخویش
تا نباشم شرمسار خویشتن

همنشینی با سگ کویش کنم
تا فزاید اعتبار خویشتن

خبر چون دیدم ببزمت بار باش
بستم از کوی تو بار خویشتن

که نشانم آتش سوزان دل
ز آب چشم اشکبار خویشتن

که ز آه شعله بار خود کنم
چارهٔ شبهای تار خویشتن

از برم دل رفت و بر چشم نهاد
ز اشک خونین در کنار خویشتن

دور از آن کل کرده‌ام بس کلها سحاب
ز اشک خونین یادکار خویشتن

همین نه از نکاهی بیقرارم میتوان کردن
ز وصل خویشتنم فکری بکارم میتوان کردن

ولا کیرم در آمد نیست تاثیر از شرار آن
نه آخر چارهٔ شبهای تارم میتوان کردن

سکانش را کر از الطاف من منع بپذیری
میان آنچنان پا اعتبارم میتوان کردن

چنین کر من ز خلف وعده داری شرم اکر کرد
وفای وعده چون خود شرمسارم میتوان کردن

نکشتن کرده‌ام کرای جفاجو نا امید از خود
بزخم ناوکی امیدوارم میتوان کردن

توان کردن از آن لب عقده هم باز از کارم
اکر صد عقده از زلفت بکارم میتوان کردن

غم عشقت بسیاری نیست لیک از مژده وصلی
علاج کریهٔ بی اختیارم میتوان کردن

بجز کشتن که آنهم غایت مقصود من باشد
بکو ای بیوفا دیکر چه کارم میتوان کردن

شدم راضی بهر دردی سحاب اکنون که دانستم
کرفتار بلای هجر یارم میتوان کردن

ایضا

بزلف او همه دلهای دلفکاران بین
به بیقرار دکر جای بیقراران بین

چو بزم وصل بود کو مباش کشت چمن
بجای عارض کل روی کلعذاران بین

بکلشن آی و ز شوق عذار همچو کلت
هزار ناله ز هر کوشه از هزاران بین

به بیوفائی خوبان و پادشاهان عمر
کواه عهد کل و موسم بهاران بین

اکر ندیدهٔ از زلف خویش تیره تری
به تیره روزی ما تیره روزکاران بین

وفاست چون کنه ما خوش است عفو اما
بزیر تیغ امید کناهکاران بین

جدا ز ماه رخ آن نکار سنکین دل
روان ز چشم اشک همچو باران بین

ز خاک کویش ای دل کاه کاهی دیده روشن کن
وکر ز آنهم نه خرسندی یاد از حسرتش کن

پی آسایش ای مرغ چمن در دام مسکن کن
شوی هر که که دلتنک از اسیری یاد کلشن کن

بآن حالم که در دل داشت شوق دیدنش عمری
کنون ای همدم از بالین برخیز و شیون کن

بکیش دوستی منع رقیبان خاتمی دار — که میگوید تمام خلق را با خویش دشمن کن
برغم من نیرم غیر شبها تا سحر ماندی — برغم غیرهم گاهی نگاهی جانب من کن
گر از سنگ جفا ایطا بر دل امنی خواهی — بهر بامی که مینی عرقی داری شیمن کن

بباغ دوستی هرگل کز آب دیده پروردی
سحاب از دیده مانندش اکنون بدامن کن

کس نکشد ای دل باین لیلا وشان نظاره کن — همچو مجنون خویش را بر کوه و دشت آواره کن
سینه او را زچاک پیرهن نظاره کن — همچو جیب جان من ناصح گریبان پاره کن
یا دلم را طاقتی یارب کزان برناید آه — یا دلش را نرم از آهم چو سنگ خاره کن
یا مکش هر ساعتی صد بار ما را یا بیا — انچه خواهی کرد از جور و جفا یکباره کن
سخت پرخون گشته دل درسینه ام ای دیده باز — چاره از گریه در کار دل بیچاره کن
یکنظر بنمای آن چاک گریبان را بخلق — ور کرپیاده به بینی تا بدامن پاره کن
تا بپیش از بدامن پارهای دل سحاب — یکنظر چون من بماه روی آن گلپاره کن

ایضا

چند خونش رود از دیده نمناک برون — کاش از سینه رود این دل صدچاک برون
تو در اندیشه خون من و غافل که بحشر — بر نیاید تن صدپاره ام از خاک برون
چاره جور تو پا پاک ندانم ورنه — آید آه دلم از عهده افلاک برون
گر چو من ناله از سینه کشد مرغ چمن — خون در عوض می چکد از تاک برون
ز آشیان من از اول گذرد هر بادی — که زگلزار تو آرد خس و خاشاک برون
خاک کویش همه پر نقش جبین است مگر — قدم از خانه نهاد آن بت چالاک برون

هوس وصل تو بیرون نتوان کرد زجان
گرچه آید زتن این جان هوسناک برون

بند دل از چنین خم مشکین کمند او — ای صید دل مجوی خلاصی ز بند او
اندیشه ز چشم بدش نیست زانکه هست — دایم ز خال چهره بر آتش سپند او
اول بکشور دل من تاخت هر که کرد — جولان بجلوه گاه نکوئی سمند او

گر زاهد انچه گویدم از روی زرق نیست — در من چرا اثر نکند هیچ پند او
خند و بگریه ام زچه یارب چنین خوشست — با اشک شور و شهد لب نوشخند او
جانا بود زبهر نثارش روا شد — شکل سپند خاطر مشکل پسند او

ما را دلیل کوتهی دست خود سحاب
این بس که دور مانده ز زلف بلند او

از اشک عاشقان چو نماند بکوی تو — گیرم که باد خاک من آرد بسوی تو
گر ترک خوی بد نکنی آه کاشکی — باز آه من فتد بجهان باز خوی تو
ناصح دگر زراه نصیحت نمیکند — منعم ز دیدن تو مگر دیده روی تو
تا جستجوی تو نکند کس بیرم من — هر سو کنم بهر که رسم جستجوی تو
سنگ جفا چنین مفکن بر سبوی من — تا همچو من لب کسی نیاید سبوی تو
احوال عندلیب چنان بود اگر بباغ — یک گل شگفته بود برنگ و ببوی تو
ماه رخ تو دیده سحاب و سپرد جان — هم کام او برآمد و هم آرزوی تو

ایضا

مقصود و مدعای من آمد جفای تو — جز و رضای تو نه بجز از مدعای تو
خضر و من از حیات چه بد بهره یافتیم — او زآب زندگی و من از خاک پای تو
در وصلت اشتیاد و بهجران زیاده است — ای درد عشق چیست ندانم دوای تو
رفتی و از پیت من و خلقی در انضعف — من از قفای خلقی و خلق از قفای تو
هم جان بلب رسیده ز دست جفای دل — هم دل بجان ز دست دل بیوفای تو
خلق خدا بر تو ز دست فغان من — در پیش گوه ز دست تو من با خدای تو

تیری فگنده بر تو و پیکان خود سحاب
بگذاشت در دلت که بود خونبهای تو

غافل است اگه از دلم و دل او — کو چندیش زراه غافل او
کرده ام جا ببزم غیر که باز — ناید از شرم من بمحفل او
چون جرس دل فغان کند کو را — بر شتر بسته اند محمل او

هم فلک بود خصم دل هم یار — تا که اسند زین دو قاتل او
هرچه خواهی ز دلبری دارد — جز ترحم که نیست در دل او
دل چنین کرده کار من مشکل — که خود آسان مباد مشکل او
به که گیرم سراغ دل چو مرا — نه به کس نشان ز منزل او

چون فتد در خیال وصل سحاب
عقل خندد به فکر باطل او

شبهای هجر خواب بچشم پرآب کو — با خواب بخت چشم مرا بخت خواب کو
گفتا ز لطف بر سرت آیم بوقت مرگ — ای عمر بهر رنگ بریختن شتاب کو
تا کی شب سیاه فراق آخر ای فلک — هنگام صبح روشنی آفتاب کو
گیرم نپرسد از تو کس امروز جرم خلق — اندیشه ز پرسش روز حساب کو
گر قصد دوستی نکنی دشمنی چه شد — ور شوق التفات نداری عتاب کو
انزاکه وصل دوست به بیداری آرزوست — از من بگو بچشم فلک میل خواب کو

خوش آن زمان که شمع جفا از میان کشی
وز هر کسی بچشم پرسی سحاب کو

گفتم بدل ز شیب تو حسرت نصیب کو — گفتا بدرد عشق نمایان شکیب کو
خوش مجمعی که باده ناب از سبو بجام — ریزی بدست خویش و نپرسی رقیب کو
زاهد مرا بترک تو هر دم دهد فریب — جلوه ز آن شمایل زاهد فریب کو
هر ناکسی بکوی وی آمد بگفت کیست — هر چند که رفت بگفت آن غریب کو
ای غیر اگر ز دوری او سالها زیم — خوشتر از آنکه از تو بپرسم حبیب کو

آن خسته قدر لذت درد سحاب یافت
کز درد جان سپرد و نگفتا طبیب کو

هر که کند منع من از روی تو — کاش ببیند رخ نیکوی تو
تیغ بروی تو کشیده است لیک — خون مرا ریخته ابروی تو
گریه خلق از تو ولی آب چشم — خاک مرا مبر و از کوی تو

گرده عیان بر همه صید افکنی — زخم دلم قوت بازوی تو
برگ سمن کرده به سنبل نهان — زلف سمن سای سمن بوی تو
کرده از اعجاز لبت زنده باز — هر که کشد نرگس جادوی تو
زلف تو از هر حرکت بر زمین — ریخته چه دلها که ز هر موی تو

چشم سحاب ار نبود اشکبار
میزند آتش بجهان خوی تو

در دام صیاد ای فلک یا ذوق فریادم مده — یا آنکه از فریاد من رحمی بصیادم مده
یا در مکافات خوشی ای بخت ناشادم مکن — یا آنکه از عیش جهان هرگز دل شادم مده
در رهگذار خوشتن با خاک یکسانم مکن — ور زانکه یکسان میکنی چون خاک بر بادم مده
وادی پای دلبر دم کرد او خلقی داد من — هر فریب دیگران چون دل ز کف دادم مده
من کردم ای هم آشیان خو با اسیری گو کسی — از ذوق بال افشانی مرغان آزادم مده
از شوخ شیرین لب ز من محروم تر نبود کسی — ای همنشین تسکین دل ز احوال فرهادم مده

تا چون سحاب از رحم تو نومید باشد عالمی
گر نالم از بیداد تو ای بیدادگر دادم مده

به بند زلف آن دلبر دلم همراه جان ماند — بدامی مانده مرغی لیک با هم آشیان ماند
تو تا رفتی جفا با من کنی من مردم شادم — که در دل حسرت جور منت ای آسمان ماند
نباید کرد عیب از آنکه شد در خانقه ساکن — همینش بس که دور از درگه پیر مغان ماند
بگوشش او نداد از هیچ با بانگ جرس فریادم — فغان خسته کاندر قفای کاروان ماند
برو گلچین گل ای بلبل چه از باد خزان نالی — گدا این گل که در گلزار تا فصل خزان ماند
ز دوری کردن از من او ز دوری از دل من — هم آن از روی من هم من خجل از روی آن

بود ز آن لب سحاب این عیان چون چشمه حیوان
چه غم ار چشم کس کز چشمه حیوان نهان ماند

کردی باشتباه کسی سوی من نگاه — منهم از آن نگاه فتادم در اشتباه
بنگر جفای چرخ چه آورده بر سرم — کز جور او بسوی تو آورده ام پناه

در پیش داد گر ز تو هر دعوی که بود
گردیم صبح روز قیامت بیک نگاه

گو داد گر تو حال خود ای دل به پیش دوست
کز من کسی بجز تو ندارد بدوست راه

با خلق انچه خواست دلت کردی آه اگر
خواهند داد خود ز تو در پیش دادخواه

وقع کدام غم کنم از خویشتن سحاب
یکتن بگو چگونه ستیزد با صد سپاه

یاری از یار من و چرخ ستمکار مخواه
یاری از چرخ اگر خواستی از یار مخواه

دل ز چشم تو اگر چشم عنایت دارد
گو پرستاری بیمار ز بیمار مخواه

زین طبیبان که توانند علاج تو کنند
چارهٔ درد دل خویش بناچار مخواه

هر کرا زپی دکان جنس وفا و هنرست
بجوی گوهر سان نرخ و خریدار مخواه

خواهی از سنگ جفایش اگر ایمن باشی
هرگز آسایش از آن سایهٔ دیوار مخواه

یاری ای دل که رقیبش نباشد مطلب
در گلستان جهان یک گل بیخار مخواه

هر که در غمکدهٔ دهر گرفتار غمی است
گو بده جان چو سحاب از غم و غمخوار مخواه

ایضاً

دردا که وفا درین زمانه
از اهل زمان بود فسانه

زاهد کشد آه حسرت و من
از دیر مغان می مغانه

خواهد ز سپهر داد من ای دل
این شعله که میکشد زبانه

من غرقهٔ بحر عشق و عشقش
بحری و چه بحر بیکرانه

با آن لب و خال پای بندست
مرغ دل من ز آب و دانه

یکلحظه وصال دوست خوشتر
ای خضر ز عمر جاودانه

گفتم روم از در تو گفتا
کم باش سگیم از آستانه

دل در خم طرهٔ تو مرغی است
در دام گرفته آشیانه

به زانکه ز دوریت بمیرم
بنود پی قتل من بهانه

ایگل سخن از وفا چگویم
گوش تو کجا و این ترانه

دلها بزمین سحاب ریزند
هر گه که زند بزلف شانه

ایضاً

ای در درون سینه ز حسرت دفینه‌ها
نگذاشت طرهٔ تو دل اندر سینه‌ها

مهرم فزوده کین تو کین تو مهر من
حیرانم آن چه مهر بود این چه کینه‌ها

در بحر عشق ایکه ترا میل ساحل است
زین لجه کی رسید بساحل سفینه‌ها

در گوش من سرود مغنی خوش است لیک
با آن غنا که خواست ز حلق قنینه‌ها

این راست گوهر تو ازاد در خوشاب
این‌ها که مخزنها بود آن لب خزینه‌ها

زلف بنفشه عارض سنبل ندیده‌ام
گویند اگر بعارض و رخ بیقرینه‌ها

بر آتش سحاب فشان آب از وفا
چون او بشکر ایکه نیابد بتجابها

نمیدانم کسی در کوی او دارد گذر یا نه
و گر دارد گذر از حال او دارد خبر یا نه

اثر در سنگ خارا دارد افغانم نمیدانم
که او را دل بود از سنگ خارا سختتر یا نه

بگویش جرأت فریادم ار باشد ز بیدادش
رسد یارب بفریاد من آن بیدادگر یا نه

نهالرا گر آب دیده عمری پرورش دادم
ندانم بر مرادم عاقبت بخشد ثمر یا نه

پس از عمری که اذن یک نگه دارم نمیدانم
که گردد مانع نظاره آب چشم تر یا نه

بمنبر سی سحاب آید بکویت یا نه دریا
تواند دیدت از بیم رقیبان یک نظر یا نه

از و زیاری بچشم امید غمخواری
و ما دریغ که بچشم نمی‌کند یاری

چه غم ز دیده چه دار عاشقان انرا
که جز یکدمش از خواب ناز بیداری

بر تو خار بود هر عزیز و عزت تو
بر آنکسان که ندانند عزت از خواری

بدام تا نفتد صید خود کجا یابد
هر آنچه یافته صید من از گرفتاری

پس از هزار عتابم بمدعا کشید
هزار زخم زد اما کجا بود کاری

ترا که هست بلب معجز مسیح از چیست
که چشم تو است چنین مبتلای بیماری

بکوش تا دل آزرده بدست آید
و گر نه سهل بود از بتان دل آزاری

جدا ز مهر رخ او ز آه و اشک سحاب
بود چو برق یمانی و ابر آزاری

ایضاً

آن کز دل خود ندیده باشی / رحم است اگر شنیده باشی
ترسم که ز خود گذشته باشم / وقتی به سرم رسیده باشی
یارب چه بود در او بجز مهر / حسنی که تو آفریده باشی
بی‌طاقتی دل ای دل دوست / هنگام وصال دیده باشی
در وصل ز بیم هجر گاهی / در سینه اگر طپیده باشی
از ساغر عشق زهر حرمان / امروز چو من چشیده باشی
وز رشته صبر و ناخن شوق / که دوخته که دریده باشی
خوش آنکه شبی به محفل من / پیمانه می کشیده باشی

پیمان سحاب و عهد اغیار
این بسته و آن بریده باشی

با رقیب ای سست پیمان زد الفت باختی / تا مرا در ششدر رشک رقیب انداختی

سوختی از آتش غیرت دل عشاق را / ساختی با غیر و کار عاشقان را ساختی
تا مگر خواهی هلاک از درد رشک من که تو / بی‌سبب در بزم وصل امشب مرا ننواختی
قدر سرو و گل شکستی تا تو در بستان حسن / رخ چو گل افروختی قامت چو سرو افراختی
با خرابی دل اکنون ای شه خوبان بساز / تا چرا رخش ستم در کشور دل تاختی
من ز حسرت جان سپردم چون تو دیگر بیکران / از کمر خنجر کشیدی از میان تیغ آختی
کشتیم گر ای غم عشق بتان شادم که تو / صفحه دل را ز غمهای دگر پرداختی
تا کسی از جور تیغ بجز ما در سر انگشت نماند / عاشقان خویش را از اهل هوش نشناختی

نرم می‌باید دل آن شوخ سنگین دل سحاب
ورنه گیرم سنگ را زآه درون بگداختی

یار من یار کسی گشته و دلدار کسی / چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی
خار خارش نه ازین خار که بر دل دارم / که نرفته است به پای گل من خار کسی
نکند از چه دل آزار من آزار کسان / که دگر باز کنم دیده به دیدار کسی

ماه روی تو بود شمع فروزنده حیف / که نشد روشن از آن شمع شب تار کسی
گرد مشکل به سر کوی کسی رشک رقیب / کار ما را که بنا کس نشد کار کسی

قدر در رونق گوهر شکست شد سحاب
کلک در پاش کسی لعل گهربار کسی

غم عشق ترا دلهای ویران خانه بایستی / که آن گنج است و جای گنج در ویرانه بایستی
به آسانی نشاید زین دو ره پا بر در مقصد / ره دیگر میان کعبه و بتخانه بایستی
بدل داوند شوق ناله این را سوختن آن را / که گل را عندلیب و شمع را پروانه بایستی
سر زلف دل آویزت زیان دام دلها شد / که زنجیری به پای این دل دیوانه بایستی
به یاد افسانه مهر و وفا دارم بسی اما / ترا ای بیوفا گوشی به این افسانه بایستی
به ترک باده پیمان بسته‌ام با زاهد و اکنون / برای امتحان من یک پیمانه بایستی
نبایستی که زاهد پا برد بر درش صهبا / وگرنه در جهان هر مسجدی میخانه بایستی
سحاب از کوی او گیرم ز جور مدعی رفتم / از او یک لحظه بایستی صبوری یا نه بایستی

ایضاً

که کف مشک سیه را قرین ماه کنی / چو ماه عارض خود روز من سیاه کنی
فغان که داد دل خود نخواهد از تو کسی / کسی که گوش به فریاد دادخواه کنی
به مهر هی رقیب از بر تو میگذرم / به این وسیله مگر سوی من نگاه کنی
به اشتباه من از غیر اگر نتابی رخ / چه میشود که مرا یادی اشتباه کنی
گناه اگر نبود دوستی چگونه به حشر / نظر به روی شهیدان بیگناه کنی
فغان که صبح ندارد شب فراق امید / که چاره غمش از آه صبحگاه کنی

جدا از آن مه بی‌مهر کی رواست سحاب
که سوی مهر نظر یا به روی ماه کنی

کس ای نامهربان یاران جانی / کشد آنکه بجرم مهربانی
رقیبان را به این خویش دانی / ندانی ناید از گرگان شبانی
پدید از حلقهای زلف رویت / چنان کز ظلمت آب زندگانی

خضر بوسیده آن لب ورنه آپا / نمی بخشد حیات جاودانه
همان سوی چمن بلبل نیاید / که آمد در چمن باد خزانه
فزاید مهر من بی مهری او / مرا بی مهری او مهربانه

سحاب ایام پیری چون بود چون / چو پیری بگذرد عهد جوانی

هر ساعت التفاتی است ترا با جماعتی / آخر نه زان جماعتم انکار ساعتی
دارم بهای بوسه آن لعل جان ولیک / ما را بجز این چیز دگر استطاعتی
بهر ثمن بغیر کلاله چه آورد / بیچاره بی سره زن که ندارد بضاعتی
از من چه خوشم که هیچ نپرسند روز حشر / دیوانه را چه معصیتی و چه طاعتی
زاهد چو ما بقول تو گوشی نمیکنم / از ما تو هم مکن بقیامت شفاعتی
ما را ز فقر نیز نباشد مذلتی / گر خواجه را بود ز مهش مناعتی
بهر دو نان چه منت دونان کشی سحاب / چون میتوان بقرص جوینی قناعتی

ایضا

خضر آب زندگی خواست من وصل یار جانی / کین عیش جاودان به زان عمر جاودانی
در لعل یار پیداست پیوسته حکم و کاست / اسکندر آنچه میخواست از آب زندگانی
تا نه ز رنگ زردم آگه شوی ز دردم / از خون دیده کردم رنگ خود ارغوانی
کفاچه دادم آنرا از بهر بوسه جانرا / کس گنج شایگان را داده است رایگانی
گرچه ز جور خوبان شادند خسته جانان / اما بنا توانان رحم آر تا توانی
وصلش چو هست تقدیر بی حاصل است تدبیر / باید چگونه تغییر تقدیر آسمانی

آن لب چو لعل ناب است درج در خوشاب است / چون دیده سحاب است دایم بدر فشانی

جاودان داریم در ساغر شراب زندگی / من ز صهبای محبت خضر از آب زندگی
زنده که دارد شتاب و ساقه دوران درنگ / با درنگ او نمی سازد شتاب زندگی
زاخر هر روزی انماه جهانتاب ازدرم / در نیاید تا فرو رفت آفتاب زندگی

بر سرم هنگام خواب آمد ندیم خوابش / خواب مرگ است این خواب را یا آنکه خواب زندگی
مدعی از رشک من در اضطراب مردن است / من ز بیم وصل او در اضطراب زندگی
لذت آسایش مردن کسی یابد که او / همچو من گردد گرفتار عذاب زندگی

سر نخواهد زد گیا از باغ امیدم سحاب / گر رسد زینسان ازان فیض سحاب زندگی

از جور او مگر شب هجران شکایتی / گوید کسی که این دو ندارد نهایتی
هر کس خوشم که اثر در دلت نکرد / عشق تو کرد گرچه بهر دل سرایتی
هر نوع کاورند بیاد توام نکوست / هر چند ساعی کند از من سعایتی
صبح سعادت از مه رویت نشانه / روز قیامت از شب هجرت کنایتی
دور از توام هلاک نکرد آسمان چو دید / در کیش عشق سر نزند از من جنایتی
احوال من که راندیم از کوی خود بپرس / از والیی که عزل شود از ولایتی
داند که چیست آیه نور و حدیث طور / از کوی او کنایتی از رویش آیتی

از بس سحاب بود ز لطف تو ناامید / هرگز نداشت از تو امید عنایتی

مکن تکیه زنهار تا میتوانی / بعهد جوانان و عهد جوانی
که آورده ام تاب این سست مهری / نمی بود اگر با من این سخت جانی
نه چندان بعشاق الفت نه دوری / نه پر ساده لوحی نه پر بدگمانی
غم از شادمانی بود زانکه در دل / ز شادی غم آید ز غم شادمانی
ترا باشد از ناله ناتوانان / فغان مرا ناله از ناتوانی

گر شدم بدل بیش میل سحاب / چه شد آخر اظهار لطف نهانی

بود ذات ترا فخر شاهنشاهی / نور یزدان چگونه رتبه ظل اللهی
خسرو قدر قدر حکم تو را کرده ز فخر / مهر و ماه افسری و کون و مکان خرگاهی
خلق را ذات همایون تو تا یافت وجود / داده از علت آنچه و دوکون آگاهی

با علوت بخذ اوج فلک همدوشی
با حدوثت بخند بیک قدم همراهی

از بر صولت شیر علمت روز وغا
شیر گردون شواند که کند روباهی

اثا پت جها شاب مبند افسر تو
که و بد روز بد اندیش ترا کوتاهی

کرد و در میمنت مدح شهنشاه بجا
جهت نظمت همه آفاق زمه تا ماهی

شه نشان محیط شاه که شاهان شهند
همه از در که او رتبه صاحبجاه

زخود دستی که امروزش بچاک پیرهن بینی
چه سازی چون ابرو ابر گریبان کفن بینی

نمیخواهم که بیند هیچکس روی ترا گرچه
تو خود باشی و در آیینه روی خویشتن بینی

کهی دامانکه من بر دامت افکندم جها
که دست کشتگان خویش بر دامان من بینی

هزاران تیشه زد بر سنگ تا یک تیشه بر زد
اگر وقتی روا از عشق کام کوهکن بینی

بیاد آری غمرا گر دلم گاهی جدا ماند
غریبی را اگر طاقت از شوق وطن بینی

بمراد دیگر بزم وصل با اغیار بنشیندی
که تاراج گل گر حسرت مرغ چمن بینی

کنی منع من از رفتن ببزم غیر و میخواهم
نه پای رفتنم زانجا نه جای رستن بینی

که از خاموشی من یاد کن در کنج محرومی
باین نامحرمان چون لعل خود در سخن بینی

ایضاً

سفیدکش دو چشم در انتظار نگاهی
که سوی من کند آنا نگر دو چشم سیاهی

زبیم انکه ندانند کیست قاتل افغان
که جانب تو نگردم بجز بدیده نگاهی

فکند بگردن من جرم خون من بقیامت
که کودکا تو و نبود هنوز ترا گناهی

بغیر دل که مجال سخن بر تو ندارد
زمن فغان که ندارد کسی بکوی تو راهی

زجور دهر چنین سوزم از چه من که توانم
بخرمنش فکنم آتش از شراره آهی

سحاب تخم وفا را بهر زمین که فشاندم
بغیر خار ندامت از آن نرست گیاهی

زان می چو دکار دو در سر خمار ستی
آن باده کش که گیرد در سر دوار هستی

ترسم که چون نبینی زآیینه روی خود را
چون زاهدان گشاید دکان خودپرستی

غمهای دیگر از دل زایل کند غم عشق
غمهای عاشقی را اندوه تنگ دستی

در هجر قدر وصلت دانم که کس نداند
تاثیر مومیایی هنگام تن درستی

ایکاش مهر و کینت آموزد این دو شیوه
حیرت زکینه سختی کینت زمهر سستی

باید سحاب جوید رفعت بدرگه شاه
زیرا که کوکب بخت رو آورد به پستی

محیط شه اگر در حسن اهل تحقیق
خاک درش نباشد جز کیمیای هستی

مرا از خویش تمکین غیر را خورسند میخواهی
من و او را چنین ای بیوفا تا چند میخواهی

اسیر عشق او چندانکه باید هستی ای دل
بترک عاشقی چندی زناصح پند میخواهی

مرا رسوا ترا بدنام کرد از زلف دلبندت
سزد گر این دل دیوانه را در بند میخواهی

نخواهی طاقتی العشق ماند در دل چندان
که بی طاقت پدر را از غم فرزند میخواهی

تکلف وعده وصلت برا دانتظار امشب
مرا غمناک داری تا گرا خورسند میخواهی

بیا و غیر می در جام ریزی کو را از محفل
بعزم رفتنم از خویش حاجتمند میخواهی

بحال مرگ مانند سحابم دور از رویت
نمیدانم باین حالت مرا تا چند میخواهی

مرا عشق تو عمر دیگر ستی
چه غم دارم که عمرم بر سر ستی

بود این جانستان آن زندگی بخش
شب من یک چو روز محشر ستی

بچشم قطره بارم مردم چشم
چو در دریا یکی نیلوفر ستی

صدف پروردن از دریا عجب نیست
صدف بنگر که دریا پرور ستی

نمود از چاه نخشب ماه نخشب
و یا خورشید می در ساغر ستی

عیانستی ز ساغر عکس رویش
و یا جنت پدید از کوثر ستی

بر ویش خوی ملعلش باده گویا
بر آذر آب و بر آب آذر ستی

کشد خنجر بقصد غیر و زین رشک
مرا هر موی بر تن خنجر ستی

سحاب از چشم گوهر بارم او را
بخاک راه یکسان گوهر ستی

خطش مشک تری لعلش نباتا — نباتا رسته ز اطرافش نباتا

دلم لب تشنه جان با اینکه دایم — بود جاری زهر چشم فراتا

مقیم کوی جانانم مدامم — خبر از کعبه و سومناتا

بشکر اینکه داری خرمن حسن — ازین خرمن بمسکینان زکاتا

رخت انجا که دارد جلوه خورشید — که شاه انجم آمد چیست ماتا

برهمن پیش آن بت سجده فرمود — بهر جا بود عزی و لاتا

چه غم گر عهد الفت بست با غیر — که نبود عهد خوبان را ثباتا

ز چشمی کز تغافل کشت ما را — همان داریم چشم التفاتا

بجان هستم غلامش گرچه داده است — پی آزادیم زان خط براتا

سحاب ار پا نهادی در ره عشق
نباید داشت امید نجاتا

محروم باد خاطرم از ذوق غم همی — گر نه غم تو در دل من جا کند همی

او را که غیر این که ز من پرسد آن سخن — گر پیم او ز من شنیده است محرمی

روزی که خضر از پی آب حیات — اگه نبود از اثر خاک مقدمی

از ذوق بیکسی شد اگه کسی که داشت — از اشک همنشینی و از ناله همدمی

تا هست کوی یار و در آن اشک من سبیل — کو کعبه نباشد و در کعبه زمزمی

وز زخم تیغ او بود این خاصیت که آب — کان را بغیر زخم دگر نیست مرهمی

آن زلف پرخم است چو پیچان کمند شاه — دامی که بسته گردن صیدی بهر خمی

دارای دهر فتحعلی شه که بسته چرخ
از انجمش برایت اجلال پرچمی

شاها چو زیب محفل خود جام زر کنی — مهر و گر عیان سپهر دگر کنی

افلاک سلمی است گران قدر خویش را — ظاهر بچشم مردم کوته نظر کنی

از شرم مهر روی فروزان سزد برون — گر شمع مهر را چو چراغ سحر کنی

گر جامه جلال ترا ایشنا رسا — شاید کرش ز اطلس چرخ آستر کنی

از برق قهر خود بجهان آتش افکنی — هرچند از آن بکار جهان یکسر کنی

آن به که تا جهان بود ایمن از آن شرار — دایم ز آب دیده اعداش تر کنی

کاه سخط ستر و که سروش سپهر را — هردم بدل بناله این المفر کنی

با طبع شه سحاب چو در نظم دم زنم
مشت خزف مقابل گنج گهر کنی

ای وصف جمال تو به از جمله حکایات — عشق تو بویرانه دل گنج سعادات

از بسکه بجان آمده ام پیرخ زیات — پایان شب هجر تو خواهم بحاجات

هر که که برآرم بفلک دست مناجات

ای آنکه بود جام پر از باده نابت — با مدعیان میشنوم مست و خرابت

هر که که پیامی دهم اینست جوابت — کایم زره لطف شب هجر بخوابت

در دیده من خواب شب هجر تو هیهات

ای رایحه زلف تو چون باد بهاری — خط تو کند خون بدل مشک تتاری

از شرم لب لعل بمعدن متواری — هم جان دهد و هم بستاند لبت ارنی

از معجز عیسی بودش پیش کرامات

خوبان که مرا رهزن دل آفت دینند — دایم پی آزار دل من بکمینند

این قوم ز بس با من دلخسته چنینند — از سیل سرشکم ز فغان خلق زمینند

وز شعله آهم بحذر اهل سموات

اینجا برخت همچو کلف بر مه تابان — از باغ تو گر سر زده خاری دو چه بیان

غم نیست که بخار و خسی نیست گلستان — خالی سر زده زان رخ ولی از خط و مژگان

پیدا بود از حسن تو آثار علامات

فردا که برآرند مرا مست بمحشر — فرقست که میان من و او هست بمحشر

زنهار مپندار که او رست بمحشر — فرقست که میان من و اوست بمحشر

من منفعل از معصیتم شیخ ز طاعات

دوشم ز وصال تو چه فرخنده شبی بود — از باده بسر شوری و در دل طربی بود

در جان رقیب از غم من تاب و تبی بیش   القصه مراد دوش نشاط عجبی بود

تا بر سرم امروز چه آید ز مکافات

می با تو خوردند می و خون جگر من   ماتم بچه امید بگوی تو دگر من

بستم ببر کوی تو دی بار سفر من   بیگانه چنان معتبر امروز که بر من

سهلست که جوید لبکان تو مباهات

از بسکه غم عشق تو در دل بفزودم   کوی از همه عشاق بعشقت بربودم

بسیار نکویان جهان را بستودم   هر جای که از مصحف خوبی بگشودم

در شان تو دیدم شده نازل همه آیات

ای نخل تماشای من از هجر تو بی بار   بستم ز سر کوی تو از جور فلک بار

این بار بنیرنت اگرم بخت دگر بار   از پای زنم تا لبت بوسه که یکبار

سالک نتواند که کند طی مقامات

تا زنده ام از کوی تو مهجور نگردم   پر امن غلمان و بر حور نگردم

هر جا روم از کوی تو مسرور نگردم   وابسته مدام از بر او دور نگردم

آن بیش که چندان نکنم درک کنایات

روزی دو سه رفتم ز پا حرمت زاهد   کردم چو سحاب از دل و جان حرمت زاهد

دلگیر شدم عاقبت از الفت زاهد   اکنون که پشیمان شدم از صحبت زاهد

شاید که ز من نگذری ای پیر خرابات

ای وصل تو جان پرور و هجران تو جانکاه   تا کی ز جفای تو رسانم بسپهر آه

اکنون که نداری حذر از آه سحرگاه   آن به که برم شکوه جورت بشهنشاه

شاهی که بود درگه قبله حاجات

آن کز سخطش ترک فلک زهره کند چاک   اقصای جلالش نبود در خور ادراک

شیر فلکش صید ضعیفیست بفتراک   سلطان جهان فتحعلی شاه که افلاک

از بندگی حضرت او جسته مباهات

یارب بدرش قامت افلاک نگون باد   از کوه وقارش بدل خاک سکون باد

از نه فلکش شش جهت ملک برون باد   ذاتش ز حوادث ابدالدهر مصون باد

وز معدلتش دهر مصون از همه آفات

کتاب قصاید در مدح پادشاه روزگار و خدیو کامکار

بسم الله الرحمن الرحیم

چه شد که چرخ جفا پیشه کرد میل وفا   هزار گونه اساس نشاط کرد بپا

چه شد که اینهمه کردیده و ز آسمان ظاهر   چه شد که اینهمه گشتست در جهان پیدا

نشان مهر که نایاب بود چون اکسیر   رسوم عیش که معدوم ماند چون عنقا

چنان شده است جهان جایگاه عیش و نشاط   که غم بخاطر عشاق هم ندارد جا

جفا نکو بود از نیکوان و گر ز سپهر   برون ز خاطرشان کرده بود میل وفا

زمانه کام روا کرده خلق را چندان   که کام اهل هنر شد بهر نیز روا

چنان فتاده است ره اهل زهد شوق نشاط   که کرده اند فراموش راه و رسم ریا

بهای باده چنان میفروش ارزان کرد   که در عوض بستاند ز شیخ سبحه و ردا

بوصف کوثر و غلمان نداده زاهد نیز   ز دست طره معشوق و ساغر صهبا

همین قدر بودش فهم اینکه کس ندهد   بنقد حاصل امروز نسیه فردا

سپهر محفل عیشی بدهر چیده که زان   شده است بزم جهان رشک جنت المأوی

هزار دست ضیا دارد از هزاران شمع   کف کلیم ضیا داشت گر ز یک بیضا

بجسم مرده دلان مطرب آورد صد روح   اگر مسیح ز یک روح مرده کرد احیا

هوا از نور مشاعل زمین ز عکس شموع   چو کان گوهر نابست و لؤلؤ لالا

ریاض دهر مزین چو روضه مینوست   بساط خاک پر اختر چو گنبد مینا

فروغ مشعل و نور چراغ داده چنان   صفا بساحت گردون و محفل دنیا

که مشکلات دقیق سپهر شد ظاهر   که رازهای نهان زمانه شد پیدا

بتن محیط هوا بست زرفشان اکسون   پی بسیط زمین کرد اطلس دیبا

هزار شعله فشان تیر هر یک از شمعی   گذر ز جوشن افلاک کرده برق آسا

چو زانش نفس عاشقان شراره آه / چو از کمان دل خستکان خدنک دعا
وزان شراره فشان تیرهای چرخ شکاف / حکیم یافت که نبود محال خرق سما
زبسکه پرشرر آمد سواد شب کوئی / که جنت کل سوریست عنبر سارا
سپهر وار بکردش زهر طرف چرخی / چه چرخ چون کرهٔ نار اتشین اجزا
بهشت برج مرتب ولی زهر برجی / ستاره بار بسیط زمین وروی هوا
زهر طرف شجری اتشین که کر خوانند / نظیر صدره وطوباش هست محض خطا
کجا و ماند اوراق زرفشان صدره / کجا برارد تا ریخ اتشین طوبا
دمیده زاذر نمرود کلستان خلیل / نموده از شجر طور اتش موسی
پدید کشته زهر بام صد فروزان ماه / که قرص مهر بود در برش چو جرم سها
اگر زچاه همی وقتی نمود بر جستی / مهی که ساحت نخشب ازو کرید ضیا
زکاسهای سفالین کنون هزاران ماه / که هر یکی بجهانی دهد فروغ افزا
بسی نهنگ زهر سو شناور اندر آب / که برکشید زدل شعلهٔ اژدها آسا

کسی ندیده نهنگی که اندر آب چنین / همی خروشد و آتش فشاند از اعضا
اگر نهنگ بود از چه خوبر اتش کرد / وگر سمندر در آب از چه یافته جا
پس از نظارهٔ اوضاع دهر من بردم / فرو بجیب تفکر سری درین سودا
که از چه اینهمه نقش بدیع بربسته است / بکارگاه جهان دست نقشبند قضا
بناگه از پی ابلاغ مژده مطرب بزم / باین ترانه جانبخش شد بلندآوا
که اینک از اثر عیش فتح شاه جهان / چنین شده است زمین وزمان نشاط افزا
ستوده فتح شاه آنکه افسر اوست / بر آسمان جلال اختری جهان آرا
طراز محفل کیتی که صورتی چون او / نبسته اند در ارحام امهات آبا
میان بخدمت سپهر بسته چنین / که پر کرده چنان میل خدمت برپا
در ارادتش سر خدمت فلک بقید قبول / چو پیدایش ره طاعت جهان بپای رضا
سخا پدید ز لطفش چو نور از خورشید / الم نهفته بقهرش چو نار در خارا
عنا و در امنش آرند کان بیم امید / خلاف وطاعتش آکشان خوف ورجا

شکفته هست اگر هست نا توانا نزا / زبس اعانت او کشته تقویت فرما
مکس زمخلب باز کرسنه چید ستان / غنم زپنجهٔ کرک درنده طعمه ربا
بجاه او چه فزاید وزان چه کم کردد / زمهر بانی احباب وکینهٔ اعدا
که آفتاب جهانتاب را چه سود وزیان / زمهر وکینهٔ خفاش باشد وحربا
همیشه تا که زرفتار آسمان دارد / سواد چشم مه از نور آفتاب جلا
مدام چشم جهان وجهانیان بادا / زمهر طلعت شاه جهان بکسب ضیا

ایضاً

زنکهت کل وفیض صبا ورشح سحاب / جهان پیر دگر باره یافت عهد شباب
بهار قد عروسان باغ را آراست / برنگ رنگ لباس بکونه کونه ثیاب
زعکس لاله وکل شد ملون آب شمر / چه نقشها که نزد دست نوبهار برآب
گرفتم اینکه رسماب ساحت که شکرف / چمن چه کرد که زنگار ساخت از سیماب
مگر زعارض کل کشته منفعل خورشید / که پیش صورت خود بسته از سحاب نقاب

کنون که فصل کتان است و توزی ازچه / درخت کرده بیر قاقم و هوا سنجاب
وهد بجسم زمین فسرده رشحهٔ ابر / همان خواص که در طبع خستگان جلاب
زیان نکرد اگر ابر ریخت در زمین / که این زمرد شاداب داده لعل خوشاب
چو دست ساقی بزم یگانه دوران / ز لاله باغ بکف برگرفت جام شراب
ستوده فتح شه که کعبه در او / زجاه ثابت بود خلق را مقر ومآب
وگر چه باشد ازین پیش خونبهای سحاب / که در حساب شهیدان توست روز حساب
شود چو شاو زقتل دل من و تو مترس / زبیک گناه که در ضمن او بود دو ثواب
مپرس حال دل من بخون کیست پیان / ترا به پنجه نکار و مرا بچهره خضاب
بخواب روی تو آید بدیده من اگر / جدا از روی تو در دیده من آید خواب
نگرد منع که باگم و رازم فاش / کدام اثر که بحالم نکرد چشم پر آب
زروی کار برافکندیم نقاب آدم / که برکشندی ازان روی دلفریب نقاب
همیشه دارد عشق تو جای در دل من / چرا که عشق تو گنج است وجای گنج خراب

زبسکه تاب دل بیقرار من بربود	ازین سبب سر زلف تو دارد اینهمه تاب
غم تو با دل و عشق تو با تنم آن کرد	که با گیاه کند برق و با کتان مهتاب
همین بجام تو لعل مذاب ریزی و من	پیاله لعل تو ریزم ز دیده لعل مذاب
چنان جدا ز تو گریه که فرق شوانم	کسی که چشم سحاب است یا که چشم سحاب
بسینه تیر نگاهت همان کند که کند	بروز رزم سنان خدیو عرش جناب
گزیده صفحه شاه خسروی که مدام	بطوع اوست قلوب و بطوق اوست رقاب
سپهر جنگ رستم دلی که رخش ورا	ز آفتاب سر و زین و از هلال رکاب
بدور او که شود گرگ پاسبان غزال	بعهد او که بود صعوه همنشین عقاب
نخورده روی کسی سیلی بغیر از دف	ندیده گوش کسی مالشی بغیر رباب
کسی بکشور آباد او خرابه ندید	بغیر جغد که از این غمش دلیست خراب
اگر دمند بهر دم هزار نفخه صور	هنوز بخت بداندیش او بود در خواب
وجود خصم ضرورست ورنه شمشیرش	زنکله که دهد طعمه ز آب کلاب

زهی ز وصف تو یک نکته و هزار حدیث	خهی ز مدح تو یک شمه و هزار کتاب
خیام جاه ترا فرش از چه از اطلس چرخ	ستارگان سپهرش چه میخهای طناب
اگر ز لطف تو یک رشحه بر سراب چکد	هزار چشمه حیوان روان شود ز سراب
ز سایلان درت هیچکس نشد واقف	بآنکه هست تقدم سؤال را بجواب
بروز کین چو نشینی بباره که برش	ز تک بماند خنگ فلک چو خر بخلاب
اگر ز شرق بغرب آید و رود کوهی	که پیشتر ز زمان ذهاب اوست ایاب
در از مان کره آسمان ز نوک رماح	شود مشبک چون عنکبوت اسطرلاب
زمین معرکه را ز ابر تیغ خود سازی	چو بحر خون و سر کشتگان در آن چو حباب
قراب تیغ تو دایم بود چو سینه خصم	چه حاجت است که تیغ آوری برون ز قراب
بود حسام تو چون عابدی که سجده کهش	تن عدو بود و طاق ابرویش محراب
کسی نخواهد تا تلخی شرنگ از شهد	کسی نیابد تا مستی شراب از آب
بجای شهد بکام مخالف تو شرنگ	بجای آب بجام موالف تو شراب

در مدح پادشاه جمجاه

صبح چو راه فراجیش جیش بر گرفت	عرصه آفاق را خسرو خاور گرفت
هرچه ز بالا و پست باد سحر کرد پست	صبح همانا بدست طره دلبر گرفت
گرچه بفصل خزان باد سحر شد وزان	ساحت گیتی از آن نکهت عنبر گرفت
صبح باقبال دهر کرد خوش احوال کر	ور نفسش زال دهر زندگی از سر گرفت
داد در آن صبحدم پیک مبارک قدم	مژده که همین طوس هم شاه مظفر گرفت
بود ز بس دلپذیر مژده فرخ بشیر	هیأت او عقل پیر عیش مصور گرفت
هم ز شعف یافت جان جسم زمین و زمان	هم بفضای جهان مرغ طرب پر گرفت
کوس بشارت شنید نعره چو از دل کشید	چرخ برین را چو بید لرزه به پیکر گرفت
مژده تسخیر طوس رفت بر اقصای روس	چون دل غرنده کوس ناله شد در گرفت
یافت چو عیشی چنان از رخ چون ارغوان	پرده سیماب سان دختر رز بر گرفت
هر طرفی دلبری سرخوش جام زری	گونه چون آذری ز آب چو آذر گرفت

زاهد پاک اعتقاد دل بتعیش نهاد	دامن سجاده وا از کف و ساغر گرفت
یافت که نبود پسند طاعت ناسودمند	خرقه ازرق فکند باده احمر گرفت
دید که از اخبار بعد دل بوعید است و وعد	محفل می را بشهد جنت و کوثر گرفت
طبع جهان زین نوید خرمی تازه دید	بهجت بیحد گزید شادی بیمر گرفت
فاتح ملک چنین جیش شهنشاه بین	آنکه ز دستش نگین فر سموفر گرفت
خسرو گیتی ستان صفحه شه کز آن	ساحت کون و مکان رونق دیگر گرفت
ملک ستان جهان رتبه فزای جهان	آنکه ز فرق شهان دست وی افسر گرفت
بس ببریزش سپهر سود و پا بسجده چهر	طاقچش از ماه و مهر زینت و زیور گرفت
یافت چو اینجا وجود جلوه ز دستش نمود	خواست عرض چون وجود جای بجوهر گرفت
هر که ز لطف ارزش تخم خلافش بکشت	پیکرش از خاک خشت بالش و بستر گرفت
هر که بر آن سده سود جبهت بیضا نمود	تاج ز کسری ربود قصر ز قیصر گرفت
خاست ز الطاف وی باد بهاری زدی	وز قدمش خاک ری نکهت عنبر گرفت

روز وغا کز نبرد دهر کشید آبرو
کوه نه اسود ز کرد و طارم اخضر کرفت

خاست چو از کاودم غرش رویینه خم
بر تن چرخ نهم زلزله اندر کرفت

کشت بپا نفخ صور کرد قیامت ظهور
رعشه ز سم ستور توده اغبر کرفت

بس چو قد دلستان برد دل این و آن
رمح صنوبر میان بار صنوبر کرفت

شد چو دل دشمنان کلخنی آتش فشان
جای در آتش سنان همچو سمندر کرفت

کرد اجل چون تمرک شاخ امل از برک
پاک و ببالین مرک فتنه سر شر کرفت

هر که کشید انکه صارم دشمن شکر
چرخ ز بیمش ببر جوشن از اخگر کرفت

چون شه مالک رقاب تیغ برون از قراب
کرد ز بیم آفتاب کونه اصفر کرفت

ور ز کف آن کان جود صارم هندی نمود
هیئت عجب کرد وجود راه عدم بر کرفت

ور بکه دست برد سوی سنان استبرد
چرخ ببنگ شمرد و دهر مسخر کرفت

یا چو شد آتش فشان اژدری آتش نشان
بر تر و خشک جهان آتش کین در کرفت

از پی کین چون ز بزم تا حشر برون رخش عزم
ترک فلک بهر رزم پیلک و خنجر کرفت

داور با عدل و داد هر قدمی چون نهاد
قلعه دیگر کشاد خطه دیگر کرفت

نه بنجوا سان زمام تا حشر به نیروی کام
ملک جهان را تمام شاه مظفر کرفت

بسکه ز ناورد شاه خاست غریو از سپاه
عرصه آورد کاه شورش محشر کرفت

داد کر او ار را مهر سپهر افسرا
ایکه فلک مر ترا سجده که از در کرفت

سیم فلک ز افتخار قرص زر آورد بار
از مه و خور تا قرار نام تو بر زر کرفت

کرد چو دست قضا هفت فلک را بپا
قصر جلال ترا از همه برتر کرفت

خواست ز هر کیر و دار دهر بود پایدار
حفظ ترا روزگار ناصر و یاور کرفت

یافت ز معدلت کریز ظلم و ازان تیغ شر
فتنه چو یاجوج نیز سد سکندر کرفت

فرق شهان زالوای سایه پر همای
کشور فر خدای فر تو افسر کرفت

بس کهر بیحد و ریخت بمدحت سفته
طبع مرا کر خرد مخزن کوهر کرفت

کلک مدایح سریر کشت چو مدحت پذیر
از پی تعویذ تیر خامه و دفتر کرفت

باد همی تا ابد مدح تو اش نامزد
خامه من کش خرد سحر مصور کرفت

لغز زر کریز بمدح شاه اصفهان

چیست آن لعبت که زیبا شکل و نیکو منظر است
منظرش چون وصل زیبا منظران جان پرور است

هم بکوی میفروشان بیکسان را همدمست
هم بسوی عشقبازان شاهدان را رهبر است

نقش نام پادشاهان شوق کنج خسروان
بر جبینش ثبت و در خاطر او مضمر است

هم بدان اسماء یزدان چون نکین خاتم است
هم در آن تمثال بت چون کارگاه آذر است

منعمان را بهر آن چشم فقیران از قفاست
ممسکان را از پس روی کدایان بر در است

ای لب زیبا رخان پارسا کر بهر آن
دامن ناموسشان از لوث بدنامی تر است

پیچ خورش مفلسان را خار ذلت در رهست
از دو فورش خواجگان را بار نخوت در سر است

عهد او در پایداری همچو عهد روزگار
طبع او در دون نوازی همچو طبع اختر است

پیش ارباب تجمل معتبر چون کیمیاست
نزد اصحاب قناعت خوار چون خاکستر است

یکنظر هر کس که بر لوح جبینش بنگرد
میشناسد کرچه شهر و از کدامین کشور است

دل بمهرش بسته هر کس کرچه هر دم دامنش
همچو مهرویان هر جا با دستی دیگر است

بر کف اهل هنر نبود ز بیقدری و آه
کز هنر قدرش بچشم بیکوان افزون تر است

جرم آن سیاره تابان همچو جرم کوکب است
پیکر او مستدیر و زرد چون قرص خور است

که بود با خاک یکسان از کف اهل سخا
که بزیر خاک از دست بخیلان اندر است

کاو کرد چون فلاطون خم نشین و هیچ چند
مسکنش ویرانه باشد پاسبانش اژدر است

هر کرا بینی بمهر او ز شیخ و شاب و مرد و زن
طالبش در کوچه و بازار و در بحر و بر است

لشکر از سوقش مرتب ساز خود و خود جوشن است
دزد و از بهرش کمند انداز دیوار و در است

شیخ را ایجان کمند و آهنین جوشن چو شیث
سبحه صد دانه بر کف دلق ازرق در بر است

هم ثبوتش در عبادت زاهد اندر معبد است
هم بیادش در تکلم واعظ اندر منبر است

طبع اهل جود و همت دایم از نیروی آن
چون ابرا را میان بچارگان را یاور است

اشتغالش از کف نو دولتان این زمان
همچو ماننده اعراض عرض از جوهر است

از هنرمندان کریزد ز آنکه آمد با هنر
ناموافق چون دو سلطان که در یک کشور است

وصل او کمتر بکام حضرت مخدوم ماست
ور بود در پایداری همچو عهد دلبر است

مفخر گیتی نشاط آن کو بزم اهل فضل / صحبت او هم نشاط افزا و هم جان پرور است
آنکه دایم زورق افلاک و فلک خاک را / با وغرمش بادبان و کوه حلمش لنگر است
شخص او بر صدر ایوان سیادت شهریار / ذات او بر فرق سلطان مناعت افسر است
شعر او آویزه سان گوش فلک را زینت است / نظم او پیرایه دوش و دوش خور را زیور است
خامه از نیروی نگارش تا بود گوهر نگار / صفحه از الفاظ بکرش تا معانی پرور است
چون سهی قدان مشکین کاکل زرین قبا است / چون سیه چشمان سنبل موی سیمین پیکر است
رای او کاجرام برج معرفت را روشنی است / ذات او کاقطاب چرخ مرتبت را محور است
این رقوم صفحه جود و سخا را جدول است / این سطور دفتر عز و علا را مسطر است
تا بادم بر خلاف خواجگان عهد ما / زاده اصلاب اشراف معلا گوهر است
کلک او را باعداد و نظم او را با ورق / کفش چون دید اکه عالی فکرت و والا فر است
کین چو خضر دیگری آمد بظلمات دگر / وان چو پروین دگر بر آسمان دیگر است
چون بود عاجز ز شرح داستان وصف او / زین غزل کلک گهر بارم بلاغت گستر است

این خط و رخسار باشد یا مه اندر عنبر است / این لب و دندان بود یا لولو اندر شکر است
پا بضیم وار و از سنگ جفایش تا مرا / قوت پروازی از آن بام بر بال و پر است
میتوان از احتراز ارش باز وال حسن یافتش / کانچه با او گفته غیر از من هنوزش باور است
کرده ام از بسکه خو با انتظارت روز وصل / باز چون ایام هجران تو چشمم بر در است
باید از آه جهانسوزم بسوزد عالمی / هر زمان بر روی چه میشها کزین چشمم تر است
بوده سراغ رهبری هر دم براه عشق دل / من باین خوشدل که دل در راه عشقم رهبر است
چون سگان من نیز دارم جای در کویش ولی / بر در او هر کسی را اعتبار دیگر است
میش هر چمی میان نیکوان چون او بجا / هر کس آری حسنش افزون است رحمش کمتر است
زافت خط و زوال حسن خوبان را چه غم / تا بقای عشق مخدوم معالی گوهر است
سرورا ای آنکه با امطار ابر کلک تو / ووجه الفاظ بر اثمار معنی مثمر است
تا تو لبتی جانب شیراز رشک اصفهان / در مزاج خاک عشرت زای آن غم پرور است
اصفهان هر چند از اهل فضل و ارباب کمال / رشک هر معموره از باختر تا خاور است

لیکن اندر دیده اهل بصیرت بیکراف / منعدم دور از تو مانند عرض بیجوهر است
سینه دارم ز نوک تیر هجرت چاک چاک / کس ولی از تیغ حرمان بر دو نیم اندر است
این چو سنگ خاره از نوک عصای موسوی / آن چو جرم ماه از سبابه پیغمبر است
در فضای سینه پرخنه ام تنگ است دل / گر چه از هر ناخنم بر روی او چندین در است
غم ندارد از دل تنگم ره بیرون شدن / چون قفس هر چند از هر جانبش صد منظر است
جان و دل نالان و سوزان هر دو چون عود و نیک / این چو عود مطرب و آن همچو عود مجمر است
در درون نم زاه سوزان آذر نمرودیست / در برم از اشک گلگون گلستان اذر است
ای خوشا روزی که بینم باز از دیدار تو / بر مرادم گردش گردون و دور اختر است
که نهال خاطر از رشح وصالت خرم است / که ریاض دیده از فیض لقایت پر بر است
هم تو پرسی ز اصفهان و کویمت پر ز گوهر / آب و بادش را مزاج خاک و طبع اذر است
غنچه باغش بچشم تیره روزان ناوک است / سبزه راغش بپای دلفگاران خنجر است
کا و من پرسم ز شیراز و تو گوئی در جواب / کانچه میگفتی ز وضع آن از آن افزونتر است

کاش چمودیم باهم ز آنکه گشت هر دیار / با رفیقان لایق و با همزبانان خوشتر است
نیکخواهت تا زعیش آثار شادی در دلست / بد سگالت تا ز غم بار ملالت در سر است
شاد و غمگین آنچنان باد اکه گویا دایمش / شهد شادی در ایاغ و زهر غم در ساغر است

در مدح پادشاه عالم پناه

۱ چه شد که ساحت بزم جهان منور شد / چو سطح چرخ بسیط زمین پر اختر شد
هوا ز پرتو مشعل زمین ز شعله شمع / لبان معدن الماس و کان گوهر شد
و یا نهاد و بهر سو هزار بیضه سیم / غراب شب که چو سیمرغ آشیان پر شد
بپای خاست ز هر جانب آتشین سروی / که بار آن همه از نار و برگ از اخگر شد
نه سرو بلکه درختی که پور عمران را / بکوه طور بر انوار غیب رهبر شد
بمحفل فلک این سرو پرتو افکن گشت / اگر بطرف چمن سرو سایه گستر شد
سمن شکفت تو گوئی ز طره شمشاد / و یا عیان مه نخشب ز سرو کشمر شد
نه سرو بود و نه مه زانکه تا زمین و فلک / مکان سرو سهی جای ماه انور شد

شاخ ماه زبرجی که سرو قامت بود   ز دست سرو ز باغی که ماه منظر شد
عیان بصحن گلستان و هر از هر سو   هزار گلبن تابان پدید از آذر شد
اگر ز آذر نمرود پیش ازین یکبار   پدید گلشنی از بهر پور آزر شد
شراره بار کف ساحران آتشباز   لسان سینه ثعبان و کام اژدر شد
ز شصت هر یک صد تیر آتشین هر دم   بسوی گردون چون آه عاشقان بر شد
ز زخم ناوک آتش فشان تن چرخ   نگار چون دل با ناز کاه دلبر شد
هوا بشعله تابنده چون سیاوش رخش   زمین در آتش سوزنده چون سمندر شد
ز شوره گل ندمد هیچگه شگفتی بین   که شوره رویت چندین هزار گوهر شد
زمین چو ساحت برزین شد و فلک گوئی   پی پرستش چون موبدی معطر شد
رواج یافتی آیین دین زردشتی   اگر نه ناسخ آن ملت پیمبر شد
ز ریسمان رسن باز در میان دو قطب   خطی پدید همانا چو خط محور شد
مشعبدی بفرازش روان که مثبت سحر   بچشم اهل بصیرت ازو مصور شد
چو زورقی بمیان هوا ولی زورق   بیا و بان ره رود این روان لنگر شد
و یا چو زاهدی آزاده از فراز صراط   لسان برق یمانا و باد صرصر شد
بپای خود ز زمین بر شده این اگر نبود   لبی کرکس و مردار از زمین بر شد
ز یکطرف بفسون حقه باز طراری   که مهره فلک از حیرتش شش‌در شد
بوقت شعبده بازی فسونگری که بود   اگر چه حقه فلک مهره مهر انور شد
زمانه چیده بهر سوی محفلی که دران   سپهر مجمره گردان و مهر مجمر شد
ز بس حیا و حلل بست بر بساط زمین   چو سقف چرخ محل زیب و زیور شد
اگر نصیب مشامی شمیم وصل نبود   ز بوی طره گل چهره معطر شد
وگر بچاک گریبان هجر دستی بود   قرین دامن وصل تهی سیمبر شد
ز پرده‌های تماثیل نغز حجله دهر   نظیر حجره مانا و کاخ آذر شد
وزان شگرف تصاویر دلپذیر صور   روان آن دو بچشم خرد مصور شد
ز بسکه یافت در و بام و هر از آینه زیب   سرای مفلس و منعم چو قصر قیصر شد

اگر ز صیقل فکر برهمنی دقتی   حدیدپاره آیینه سکندر شد
کف کلیم پدید و دم مسیح عیان   ز عکس جام شراب و سرود مضمر شد
چه کشف عقل چو خوی بر عذار ساقی دید   چه دیده دیده چو یاقوت می لب ساغر شد
که شد ز آتش سرد اینک آب گرم پدید   وز آب خنک منوار ز آتش تر شد
همین نه ز آتش می چشم اختران خیره   که هم ز ناله دف گوش آسمان کر شد
ز هر طرف بنواسنجی و غزلخوانی   نگار زهره وشی آفتاب پیکر شد
چو زخمه بر رگ رود آشنا شدش گفتی   که ناخنش برگ جان زهره نیشتر شد
بگاه رقص معلق زنان سرود کنان   گهی چو فاخته و گاه چون کبوتر شد
گهی ز بانگ خوش آهنگ چنگ زمزمه ساز   گهی ز ناله جانبخش نای نواگر شد
گهی ز نغمه ارغنون بخلق مژده رسان   بدین ترانه جانبخش روح پرور شد
که از میامن داور بچشم بدگوهر   خدیو عالم و شاه جهان مظفر شد
گزیده مشفق شاه آن جهانداری   که صیت سطوتش از باختر بخاور شد
قدر غلام قضا چاکری که در که او   ز بذل دست گهر ریزش آسمان زر شد
رخ سپهر کبود و قد هلالش خم   ز رشک شقه منجوق و حلقه در شد
ازو چو خانه زین روز رزم زیب یافت   بصدر بزم که عیش چون مصدر شد
بر آفتاب دگر آسمان دیگر گشت   بر آسمان دگر آفتاب دیگر شد
ز شوره زار منوار از سراب پدید   گهی کز ابر کفش قطره منقطر شد
هزار روضه رضوان و شاخ طوبی گشت   هزار چشمه خضر و زلال کوثر شد
ایا ستاره حشم خسروی که طلعت مهر   بجنب پرتو رایت ز ذره کمتر شد
ظهور نقش تو منظور کلک قدرت گشت   وجود شخص تو مقصود صنع داور شد
که سطح نه کره حاوی ششجهت گردید   که سوی هفت پدر میل چار مادر شد
بغیر که که ز همت بری شد از طاق   بغیر کان که ز بذلت تهی ز گوهر شد
ز فیض عون تو هر ناتوان توانا گشت   ز دست جود تو هر بینوا توانگر شد
سپهر اگر همه سقف نه آسمان آمد   زمین اگر همه اطراف هفت کشور شد

رواق قدر ترا چله فرو ترکش ... عروس جاه ترا حجله محقر شد
کتاب دانش و تقویم جود کافسانرا ... کمال نفس بتعلیم آن میسر شد
رقوم جدول ان را کف تو کش ورقی ... سطور صفحه آن را دل تو مسطر شد
دران زمان که ز کرد سپاه و خون یلان ... چو چشم خصم هوا تیره و زمین تر شد
عیان ز آتش رزم و بهار نعره کوس ... نوایر سقر و کیر و دار محشر شد
ز اشک چشم عدو بر چو بحر تر گردید ... ز لف شعله کین بحر خشک چون بر شد
سر سنان و بر تیغ را کلاه و ردا ... ز فرق فرقد و از پیکر دو پیکر شد
سمند تیغ به پیدای جان تکاورکش ... نهنگ رمح بدریای خون شناور شد
تراز بهر سران سپه که هر یک را ... قضا معین و قدر یار و بخت یاور شد
مجره تنگ و فلک رخش و مشتری زین کش ... شهاب رمح و زحل درع و مهر مغفر شد
تگرگ مرگ بباریدا ز هوا چو پدید ... ز تیغ برق و غبار ابر و کوس تندر شد
زمین معرکه گردید گلشنی کانرا ... نهال نیزه و گل خود و سبزه خنجر شد

بباغ کین ز دل دشمنان درختی کش ... سنان تو که بر آن برگ صنوبر شد
ز صولت تو فلک منحرف ز مرگ کش ... ز هیبت تو عرض منقطع ز جوهر شد
سباع را جگر و مغز دشمنان تا حشر ... غذا البقره تن کش و کاسه سر شد
همیشه تا که در آذار گل در آذر زر ... بگونه سرخ چو یاقوت و زرد چون زر شد
رخ حبیب و عدوی تو انچنان بادا ... که گل بموسم آذار و زر در آذر شد

در تعریف چراغان و مدح حضرت جم اساس خسرو گردون کلاس

این چه بزمیست که آرایش دنیا آمد ... محفل دهر ز فیضش طرب افزا آمد
فخر ازین بزم زمین کرد و مباهات سپهر ... زانکه این انجمن آن انجمن آرا آمد
از پی رامش و آرایش این بزم کمان ... دهر فردوس مثال و ارم آسا آمد
از فلک روز این شاه ناهید آورد ... از سما سوی ثری عقد ثریا آمد
زبس از مطرب و معشوق و می انچه بدهر ... لازم عیش جهانست مهیا آمد
محو از صفحه جان نقش تحسر گردید ... پاک از زنگ دل نام تمنا آمد

حیرت از صحن جهان روضه مینو آورد ... خجل از وضع زمین گنبد مینا آمد
زهره رامشگر و مه مجمره گردان گردید ... آسمان ساقی و خورشید صهبا آمد
هر طرف نغمه سرا انکه ز رنگش لقمان ... بر بط بار بد و نای نکیسا آمد
هر کسیرا بمی صاف ز آلایش غم ... لوح دل صفحه اندیشه مصفا آمد
ز دور بس میل مناهی همه کس را دل ... هر دلی فارغ از اندیشه عقبا آمد
انچنان واعظ شهر از پی تلبیس گذشت ... که بهر مصطبه با ساغر و مینا آمد
بر سر عشرت امروز چرا نگذارد ... ورعی کش سبب خجلت فردا آمد
از پی شعبده هر سو کف آتشبازی ... غیبت شاخ گل و نرگس شهلا آمد
بدر خشید ز هر دست هزاران بیضا ... وقتی از معجز موسی ید بیضا آمد
آتشین شب پره گرد ز هر سو پرواز ... مرغی اعمی اگر اعجاز مسیحا آمد
پر شرر جسم زمین چون دم و امتی کرد ... پر ضیا روی هوا چون رخ عذرا آمد
انقدر جرم فلک یافت گر ز دل آگه ... انچه اسرار نهان بود هویدا آمد

انچنان عنصر علوی بالا بگرفت ... که برون هر شرری از دل خارا آمد
دیو از عرصه آفاق ز وحشت بگریخت ... ملک از منظر گردون تماشا آمد
در سواد شب مظلم بنظر هر شرری ... چون گل سوریئی از عنبر سارا آمد
یا تو گویا دل خون گشته مجنون بود ... که پدید از شکن طره لیلا آمد
هر طرف چون کره نار بگردش چرخی ... که بگاه دوران منفصل اجزا آمد
شد بسی شعری و پروین ز بر جش تابان ... که بپرتو همه چون بیضه بیضا آمد
منظر ثور اگر منزل یک پروین گشت ... یا برج سرطان جای دو شعرا آمد
بهوا گشت یکا یک شرر بار روان ... که به نیروی رسن مرحله پیما آمد
پیک ماهی وش و ماهی رسن بار گردید ... که همی شعله فشان از همه اعضا آمد
ماند از رفتن اگر بند ز پایش بگسست ... شد شتابان اگر ش سلسله بر پا آمد
ز خدنگ شرر افشان هدف جسم سها ... چون دل سعد ز نظاره ز اسما آمد
گوئیا ز باغ رست فلک اشجری ... که پدید از ورقش آتش موسی آمد

فرق این با شجر آن است هما که بیا / از شجر میوه ازین لولو لالا آمد
شجر از آب چو طوبا بطراوت آید / این ز آبش بدل سدره و طوبا آمد
من ازین بو العجبها متعجب که بدهر / اینهمه نقش عجب چیست که پیدا آمد
ناکهان از پی آکاهی من پیر خرد / که بر اسرار نهان واقف و دانا آمد
کشف چشن شه والا که هست این که چنین / زینت بزم جهان محفل دنیا آمد
شه ثان مفخم شاه که هنکام عطا / بحر با بحر کفش قطره و دریا آمد
آن فلک قدر جوادی که ز ابداع دو کون / خلق او غرض مبدع اشیا آمد
انکه ز آرایش عدلش که جهان آرا شد / انکه باز آیش طبعش که کهر زا آمد
ظلم رسمی است که دوری ز مراسم کزید / فقر اسمی است که عاری ز مسمی آمد
بر سر رایت جاهش که هما سایه بود / در بر قصر جلالش که فلک آمد
منجز مهر یکی پرچم زرین بنمود / اطلس چرخ یکی پرده دیبا آمد
از سحاب کفش انجا که کهرباری کرد / بهر دو یکسان با عادی و احبا آمد

تابش نور با مهر جهان آرا را / نه ز خفاش دریغ و نه ز حربا آمد
میل دیدار لقایش سبب آمد بخت / که نظر از مدد باصره بینا آمد
اثر شوق مدیحش ز ازل با غنا کش / که زبان در دهن ناطقه کویا آمد
ز نهیب سخط و از مدد تقویتش / کوه چو سیماب شد و کاه توانا آمد
داغ فرمان وریش زینت پیشانی کش / اشهب چرخ که با غره غرا آمد
نسل او منقطع و مدت اخلاف فزون / هر که او را ز اعادی و احبا آمد

لغز شمشیر

چیست آن لعبت که قدش خم بود پیکر از آن / وسمه اش کاهی برابرو غازه اش که بر عذار
قامتش رنجور و خم چون عاشق واهی صفت / عارضش زیبا و خوش چون شاهد غدار
کاه رویش لاله کون چون شاهدان سیمبر / کاه چشمش خون فشان چون عاشقان دلفکار
کاه چون یونس به بطن حوت باشد نا پدید / کاه چون یوسف ز قعر چاه کردد آشکار
هم کمان ابرویش از قامت مجنون نشان / هم هلال قامتش ز ابروی لیلی یادکار

کاه دارد پیکرش زینت بزنکاری پرند / کاه یابد فرقش آرایش بشنکرف خار
که بود الماس پیکر که بود یاقوت رنک / کاه باشد کوهر الکین کاه کردد لعل بار
که عیان در حله باشد چون بهامون شیر نر / که نهان چون مهره باشد در دهان کرزه مار
چون نماید جلوه باشد جلوه کاهش از یمین / چون بیارامد بود آرامکاهش در یسار
هم بود کاهی بدست کینه جویانش مکان / هم فتد کاهی بفرق تیره روزانش کذار
پی نظام از پاس حفظ او پذیرد مملکت / هم قرار از بیم قهر او کزیند روزکار
خاصه چون کیرد بچنک مفخر کیتی مقام / خاصه چون یابد بدست سرور عالم قرار
فخر اقران سرور دوران امیر کاردان / خان انجم صاحب اعظم خدیو کامکار
عقل اول را دویم همنام مولای همم / انکه نامد ثانیش در بخشش چه از بخشش چار
انکه با قصر جلال و شمه ایوان اوست / خرکه افلاک پست و طلعت خورشید تار
هم غبار معدنش بر چشم انجم توتیا / هم نعال مرکبش در کوش کردون کوشوار
از تف جانسوز قهرش برق نیسان منفعل / از دم جانبخش لطفش آب حیوان شرمسار

پیش ذیل عفو او هر اشکارا نهان / نزد فکر صایب او هر نهانی آشکار
کاه بخشش چون بود هنکام ریزش چون شود / قلزم طبعش کهر زا بر کف کوهر نثار
زیبد ار آید ز جود حاتم طاییش ننک / شاید ار باشد ز بذل معن شیبانیش عار
در زمان عدل و عهد جود او لشکر اکر / هر زمان بخشش چه از بخشش چیز خواهد نهار
باز از عصفور و شیر از کور و صرحان از غنم / سیم از کان و زر از کنجینه و در از بحار
هم نخواهم بحر طبعش را چو بحر موج خیز / هم نکویم ابر دستش را چو ابر قطره بار
کان کهر زایش از طبع وی آمد استفاد / وین در افشانیش از دست وی آمد مستعار
کر چه باشد نفخ باد بهاری جانفزا / کر چه آمد شعله برق یمانی پر شرار
لیک با قهرش بود جانسوز چون سم یمان / لیک با لطفش بود جانبخش چون باد بهار
سر ورا امید کانا روزکاری شد که هست / کس چو اهل فضل و ارباب هنر بی اعتبار
هر که ز اصحاب هنر از صحبتش دارد ننک / هر که ز ارباب کمال از دیدنش دارد عار
هر که عمری بود در زندان ناداری اسیر / هر که چندی یافت در ایوان دانایی قرار

روزگار سفله پرور سود بر چرخش کلاه — آسمان نامساعد داد بر بادش غبار
چرخ هر کس بود از جام جهالت دردنوش — دهر هر کس گشت در بزم فضیلت جرعه خوار
کرد در جامش بجای زهر حسرت شهد عیش — ریخت در کامش بجای شهد عشرت زهر مار
حاصل اهل ذکا از آسمان کج نهاد — سود اصحاب فطن از اختر ناسازگار
جورهای بیحساب کینهای بی سبب — رنجهای بی نهایت دردهای بیشمار
گر نباشد قدردانی چون تو در بزم هنر — نام ارباب هنر بر خاطری نارد گذار
ار دو بیت از بلبل طبعی شود دستان سرا — ار دو شعر از طوطی کلکی شود معنی نگار
یا که پالست هوس خوانندش ابنای زمان — یا که مطعون طمع سازندش اهل روزگار
گر نهالی این زمان کس پرورد در باغ نظم — عاقبت نارد دیگر خار ندامت برگ و بار
زین جهت کلکم که باغ شعر را آمد تذرو — زین سبب طبعم که شاخ نظم را آمد هزار
خسته بود از ابر اوج ناله شهبال از ملال — بسته بود این را بباغ نغمه منقار اظهار
چون ترا دیدم بچرخ دانش آن خورشید نجم — چون ترا دیدم بایوان کمال الشهریار

کز فروغ تست کیهان سخن را روشنی — وز وجود تست اقلیم هنر را افتخار
اختر شعرم که آمد غیرت شعرای شام — گوهر نظمم که باشد رشک در شاهوار
گرچه بودت در بر از ناقابلی زانسان که هست — ذره در نزد شموس و قطره در جنب بحار
لیک چون دل داشت ز الطاف تو پیش از پیش چشم — با همه شرمندگی بر منقدت کردم نثار
عاجز آمد چون زبان خامه از مدحش سحاب — این سخن آن به که یابد بر دعایش اختصار
دوستانرا اول ز لطفت تا شراب آرد نشاط — دشمنانرا تن ز قهرت تا خمار آرد دوار
انچنان خرم که روی میگساران از شراب — انچنان لرزان که دست باده خواران از خمار

ایضا

فرید عالم و زیب جهان و زینت کشور — که کشور هنرش شد بنوک خامه مسخر
فروغ بزم هنرها شمع انکه محفل دانش — ز نور شمع وجودش مزین است و منور
ملاذ مفخر ارباب نظم کامده او را — روان اعشی و جان جریر بنده و چاکر
سحاب قطره فشانیست کلک او که مر انرا — همه بکار گهرزاست قطرهای مقطر

که نگارشش دفتر بجای مداد اش — ز نوک خامه تراود روان مانا و آذر
ز کلک غالیه سا بهر من نگاشت پیامی — که هست هر ورقش از حروف غالیه پیکر
چو شاهدی که بعارض فکنده طره مشکین — و یا بتی که ز رویش دمیده خط معنبر
بدلبریست حروف خوشش ز صفحه دلکش — چنانکه دیده خوبان ز طرف شقه چادر
نقاط آن بنکوئی چو خال چهره جانان — خطوط آن بخوشی چو خط عارض دلبر
براستی الف آن و درخمی قد دالش — چو شاهدیست جوان و چو عاشقیست معمر
ز لام آن بود از خوی چکد ز طره سنبل — ز صاد آن سر و از خون رود ز دیده عبهر
بچشم عقل بود نان او مه نوی است تا — مه نوی که مقارن شود بزهره ازهر
سطور آن همه گویا فرنگیست مجلد — خطوط آن همه گویا سیاوشیست در آذر
ز بس ز زینت ترصیع سطر اوست مزین — ز بس ز زیور تذهیب خط اوست مزور
بود وجود دو سطر او وجود پاکت آری — عرض وجود نیابد بغیر بودن جوهر
روا نباشد اگر باغ طبع وابر گشت را — کنم بباغ مقابل کنم بابر برابر

کز ابر قطره همی ریزد و ز دست تو لولو — ز باغ میوه همی خیزد و ز طبع تو گوهر
ستم خوش است ز خوبان و گرنه عدل تو بردی — قواعد ستم از پادشاهدان ستمگر
ایا که پیش مرا جز خیال وصف تو در دل — ایا که پیش مرا جز هوای مدح تو در سر
چه جلوه نظم مرا در بر قصیده سلمان — سها چه جلوه کند پیش آفتاب منور
بلا ز خار نخواهد کسی تراوت ریحان — بلا ز صبر نیابد کسی حلاوت شکر
چنان قصیده والی ز طبع من شراود — که از سراب بجوشد زلال چشمه کوثر
چنین مدان که بهنگام نظم و شعر مرا هم — زمین تربیت و فیض لطف تو است میسر
کز ابر کلک فشانم بسی جواهر رخشان — ز بحر طبع برارم بسی لآلی انور
رسیده بهره نه آخر زمین تربیت تو — مرا بکلک سخن گستر و بطبع سخنور
مرا بیان کند بار طوطیت که هر دم — بجای چینه آرد هزار دانه گوهر
چو روی دوست بود تا جمال شمع فروزان — چو زلف یار بود تا شمیم عود معطر
رخ حبیب تو تابان بود چو شمع بمحفل — تن عدوی تو سوزان بود چو عود بمجمر

قضا و اختر چرخت غلام و چاکر و بنده
خداوطالع و بختت معین ناصر و یاور

درمدح خسرو جمجاه

حبذا بارگه عرش اساس
شده درگاه تو با عرش مماس

عرش و کرسی شه اما بعلو
عرش فرشی تو و کرسی کریاس

دیده بان زحل از خاک درت
دیده را داده فروغ از پا پاس

گرد راه تو عطوسی که مدام
دفع صرصام فلک راست عطاس

چیست با حلقه شادروانت
اطلس چرخ یکی کهنه پلاس

پادشاهان بجنابت مدرود
پاسبانان به پناهت بسپاس

صد سکندر بکم از خاک درت
یافته آب خضر چون الیاس

با تصاویر تو ما را چه عجب
اگر از صنعت خود یافته یاس

جسم بیجان همه آنا بخشند
جان بجسم از لب عیسی انفاس

هر یکی را چو نکویان زمان
حسنشان بسته تغییر لباس

پا شعورند همانا که کنند
شوق نظارگیان زا احساس

پیچو اسفند و نزد ایند همی
زنگ اندوه ز مرآت حواس

میش سکان ترا همچو ملک
ای فلک در که افلاک مساس

فکر درد و غم و اندوه و ملال
رنج خواب و خور و اغماو نعاس

وسعتت خیره کند چشم گمان
رفعتت لنگ کند پای قیاس

گرده از رشک ذرت سیم سپهر
چهره از خون شفق همچو نحاس

بر سنبل و سوریت که هست
چو خط عارض خوبان ایاس

خجل از حضرت خود باشد خوید
پاس از نکهت خود یابد یاس

کوه از نقش چین درگه تست
ای زر رشکت بدل چرخ هراس

پر کواکب فلکی بسکه بهند
بر درت رخ ملک و ناصیه ناس

قمر از شمع وثاقت تابان
شمس از شمسه طاقت شماس

زانکه درکسب فروغند مدام
زافسر شاه کیومرث اساس

جم نشان منجلا شه که درش
کرده با اوج نهم چرخ تماس

آنکه در مزرع امید عدوش
فلک از قوس بکف دارد داس

بسکه کاود بدل کاو فلک
نیزه اش را ز ثریاست قطاس

هم ز شیر علمش شیر سپهر
شده سرگشته تر از گاو خراس

نرم خواهد تن بدخواهانش
آسمان زان شده گردنده چو آس

از زلال کرم و رشحه جود
از سموم سخط و صرصر باس

کشت امید کند زرد چو کاه
شاخ آمال کند سبز چو آس

تا بجامش تمشا بکرد
پر جو اهر شده وابن سمین طاس

دایم از بذل تو در جوش و خروش
معدن از فاقه و بحر از افلاس

تا بر و پا بحقیقت زمجاز
هر حقیقت نگری نکته شناس

جاودان آینه طلعت شاه
باد از نور حقیقت عکاس

حبذا ایکاخ کیوان رفعت گردون اساس
شمس از مقیاس تابان شمسات در اقتباس

شمعهای محفلست اینکه خوانندش نجوم
زانکه سطح بارگاهت کرده با گردون تماس

گوهر آگین مسندت را فرش زرین آسمان
اطلس افلاک ماند ایمن ز نقص اندر آس

شیر گردون با فلک با شیر شادروان تو
راست چون موری بود کافتاده در لغزنده طاس

پاک بالیتی خیابانش ز هر خار و خسی
زان بکف بگرفته دهقان سپهر از قوس داس

کرده الوان جامهای خوبرویانش ز رنگ
لعبتان آسمانرا ابر هشته پلاس

ماه منظر شاهدانش را ز بس نازک تنند
چون به پیکر یک پشیمی هیچ بنود جز لباس

کاندرین زنگار گون مرات دارند انعکاس
صورت زرین اشکال تو باشند این صور

لک وبازت سال و مه انباز هم در یک کنام
کور و شیرت روز و شب دمساز هم در یک کناس

نه غزالان ترا از جمله گرگان گریز
نه گوزنان ترا از هیبت شیران هراس

شاهدانش بر خلاف خوبرویان زمان
با یکی دارند دایم باده عشرت بکاس

کردم از پیر خرد تحقیق سطح بام تو
گفت میباید سپهری کرد بر گردون قیاس

ارتفاع شمس را از شمه ات یابذ هی / چون با سطرلاب چند دیده اختر شناس
رفعتت چندانکه هر قدر آسمان سر بر کشد / بشنود از پایه قدرت ندای لا مساس
مایه ماهیت هفتم سپهر آمد پدید / دود شمعت یافت تا در زیر سقفت احتباس
هم ز نقص رتبه چرخ از پایه ات در حجاب / هم بکسب نور مهر از سایات در التباس
روشنی هر شب ز شمع محفلت کردند وام / چشم انجم تا ترا از چشم بد دارند پاس
گر نه شبها تا سحر از بهر پاست نغنوند / از چه در هر صبح باشد چشم انجم را نعاس
با وجود گرد راهت ایمنت از سکه چرخ / کاسها را بر دماغ از این عطوس آمد عطاس
رنگ زنگار تو چون صیقل زداید زنگ غم / عکس شنجرف تو چون روناس دارد روی ناس
بگذرد با ارغواش رنگ زرد از چهره ورد / بشنود با ضیمرانش هوی یاس از خویش یاس
شد رهت برجی پر اختر آسمانه پر هلال / بس نهد بر خاک راهت رخ ملایک جبهه ناس
بر سپهر ساکنی هم مشرق و هم مغرب آت / درگه ات زانکه شد شاهنشه گردون اساس
منظر انوار حق مخصه شاه آنکه کرد / آفتاب از آفتاب چتر او نور اقتباس

آن شهنشاهی که تا شخص وی آمد در وجود / علت غائی پدید آمد ز ایجاد اناس
گاو گردون را بنوک نیزه اش بر تن خطر / شیر گردون را ز شیر رایتش در دل هراس
استخوان دشمنان قوت همای دولتت / خورد و از آن آمد عظام خصم از این کرفته آس
گر بتن پوشد حسود پس اطلس و دیبا بجود / چون در آخر پرنیان گردد کفن بر کرم لاس
کرده وقت سعی و کوشش برده کاه قهر و بیم / جذب ادراک از عقول و فعل احساس از حواس
ره روشش سو بسته میخواهند بر خصمش از آن / شد مسدس چون سرای کل این دیر سداس
تا بناشامند بدخواهان ز شهد عمر شش / تا ابد زان سرنگون سارست این چوره کاس
هم بجای سند و هش در بزم رومی سوده رو / هم نثار نیزه اش در رزم روسی کرده راس
سست یابد پای خنگ فلک را از بجو طبع / کر فرس تازد بجولانگاه چیش بوفراس
در مدحش آنچه شود زنجیده تکرار از آن / متحد آمد بجنبدن معنی الفاظ جناس
بلکه واجب شد سپاس نعمت عهدش بخلق / میث جایز طاعتی در دو او جز این سپاس
مدحش آید در بیان گر زانکه پیمودن توان / سطح گردون را بگز یا آب دریا را بطاس

از عروج اوج جاهش ست بگر پای وهم / در فضای ملک قدرش لنگ این پای قیاس
از زمان کز برق تیغ لعلگون بیم سپهر / سرخ گردد انچنان کز تابش آتش نحاس
چهر مهر از گرد کیرد برقعی تاریک رنگ / پشت و شب از کشمه باید پشته گردون مساس
پیکر مردان بر تیغ کله گرد و محقفی / خنجر گردان بیغ جامه باید التباس
گر نه دید از روز شیر رایتش را از پکش / شیر گردون تا ابد سر کشته چون گاو خراس
پاک خواهد رخ ز گرد کینه زان پس تیغ / زان بجا آرد بخون خصم رسم ارتماس
تا که بخجیر ز نیب رمح او سازد سپهر / گاو گردون را ز پروین لبت بر گردن قلاس
چون ز معماری بحث اخضر جمشید بخت / کاسها را فر کریاسش بدل آورده یاس
کرد در هر خط بنیاد چندین بارگاه / هر یکی گردون مقام و هر یکی کیوان مماس
زیب طرح این عمارت نیز در این گلستان / کامد او را فرش زبنبری در تموز و دی پلاس
الغرض چون یافت این عالی بنا اتمام خود / عرش بر کرسیش در ره دو خلد بر خاکش سپاس
از پی تاریخ سالش زد رقم کلک بحق / سجده گاه پادشاه است این علا اساس

بکر ز ناز برافشانده دستان کاکل | ایضاً | که عالمیست معطر زبوی آن کاکل

تا نهال دوستی رایش برکه جز امید / تا درخت دشمنی رایش باری غیر یاس
هر که باشد نیکخواهش باد از نیروی بخت / نقد آمالش بکیس و باده عیشش بکاس
هر که را در سر خلاف اوست با نجمت فنا / بسپرد راه بیابان عدم را شابراس

ایضاً

بکر ز ناز برافشانده دستان کاکل / که عالمیست معطر زبوی آن کاکل
بزلف و کاکل او بسته زان دل جانان / که بوی دل و کهش زلف و عطر جان کاکل
ببان چه مولد فراز لاله و گل / بگلستان رخش کشته سایبان کاکل
عیان شود ز نقاب سحاب کوی مهر / چو در کله کند از روی خود نهان کاکل
چه حاجتش بحریر و قصب که بر سر و بر / پرند پوشدش از زلف و پرنیان کاکل
هوای چاه زنخدان او گرفت دلم / ز ساو که و باو داد ریسمان کاکل
پرید گرد سرش مرغ دل بسی حیران / گزید عاقبت از بهر آشیان کاکل
بفرق کاکل او هر که دید گفت عیان / که شد بفرق مه چارده عیان کاکل

بکر

درین چمن خرد ازش سرو بوستان خواند   بفرق داشتی از سرو بوستان کاکل
خطا جوان بر خش خواند کاکلش را پر   بپیچ و تاب فشاندش بفرق از آن کاکل
بپیچ و تابم چون موی او که رویش را   گرفته تنگ بزیر زلف و در میان کاکل
حدیث زلفش میکشد شانه از غیرت   نهاد نام کش الکشت بردمان کاکل
عبیر ریزد از کاکلش مگر سوده است   بخاک پای سمند خدایگان کاکل
گران رکاب سبک حمله داوری که سپرد   بدستش ابلق چرخ سبک عنان کاکل
سر گرام که بر فرق او همی نازد   کلاه مجد چو بر فرق دلبران کاکل
دلاوری که بفرقش همی برافشاند   لوای فتح بهر رزم چتر سان کاکل
ایا رفیع جنابا که آسمان ساید   چو بند کان شب و روز بر آستان کاکل
تو تا بفرق زمین پا نهاده زیبد   که از تفاخر ساید بر آسمان کاکل
زمین ز رتبت روید از زمین گندم   اگر فشاند دهقان بخاکدان کاکل
خدایگانا با من بطنز یاری گفت   قصیده ایست فلان را ردیف آن کاکل

من

من این قصیده به مدح تو گفتم و کردم   ردیف آن همه از بهر امتحان کاکل
ز بس بناخن فکرت زدم بکاکل چنگ   چو تار چنگ ز دستم کند فغان کاکل
همیشه تا که ببزم است عنبر افشان زلف   عدوت را بود از خون چو ارغوان کاکل
دو نو گلت که دو در روشن ستاره اند بود   همیشه پاک ز گرد ملال شان کاکل
یکی رباید از تارک سماک الکلیل   یکی بساید بر فرق فرقدان کاکل

ایضاً

چو شد مشاطه خورشید سوی برج حمل   عروس دهر محلی شد از حلی و حلل
زمین چو کان زمرد ز سبزه شد بقیاس   چمن چو معدن لعل بدخشان لاله شد مثل
جبل ز رنگ شقایق چنانکه پنداری   فکنده اند جل لعلگون به پشت جبل
سحاب شمع فلک تیره کرد و در عوضش   ز شاخ گل بزمین بر فروخت لیس مشعل
تو گوئی اطلس شنگرف گون فکنده بهار   بجای خرقه کافور گون بدوش جبل
رسید موکب اردی بهشت و بهر نثار   همی سحاب فشاند گهر ز جیب و بغل

کنون منقل و کانون چه احتیاج بود   مرا این دو را ببهاران گلست و لاله بدل
که این ز شاخ درخشد چو لمعه در کانون   که آن بباغ فروزد چو شعله در منقل
محیط ابر درر بارشد بباغ و براغ   بسیط خاک گهر زای شد چو دست دو تیل
یکی چو دست امیر زمان و فخر زمن   یکی چو دست خدیو اعز و خان اجل
سپهر جود محمد حسین خان که بود   درش مقر امم حضرتش پناه ملل
دلیر شیر شکاری که شیر رایت او   ز هم درد اسد چرخ را لبان حمل
بجسم نکهت الطاف اوست اصل حیات   بچشم هیبت شمشیر اوست شخص اجل
نه موسی است ولی رمح او عصای کلیم   نه عیسی است ولی لطف او شفای علل
چو نام او شنود بدسگال جان سپرد   که هست نکهت گل باعث هلاک جعل
زهی ز قدر تو برپا لوای عز و شرف   خهی ز پاس تو محکم بنای دین و دول
به پیش رای تو معلوم گشته هر مجهول   زمین فکر تو معنی گزیده هر مهمل
تعقل تو کند رازهای گیتی فاش   تفکر تو کند عقدهای گردون حل

بود ز حفظ تو ارکان مملکت محکم   شود ز قهر تو اوضاع آسمان مختل
نه آفتاب بود این که داغ طاعت تو   که کرده خنگ سبک سیر چرخ زیب کفل
مزاج تیغ تو محور باشد چرخ و از آن   ز خون خصم تو بر چهره مالدش صندل
بجنب عزم تو خود ساکنست استعجال   به پیش علم تو خود ماضی است مستقبل
هم از شراب سخای تو سرخ روی گدا   هم از سحاب عطای تو سبز کشت امل
که سخا چو براری ز جیب دست عطا   بروز کین چو کشی از نیام تیغ جدل
ز بذل دست تو گیرد امور خلق نظام   ز بیم تیغ تو یابد نظام دهر خلل
فلک جناب خدیوا عروس فکر مراست   رخ از جمال جمیل پریرخان احمل
ز رشحه قلمم رشک برده نافه چین   ز شکر سخنم تلخ گشته کام عسل
نیم ز رستن انواع نظم کم ز کسی   چه در فنون قصاید چه در سیاق غزل
جز از جناب صباحی که خود بعز و جلال   نیافریده نظیرش خدای عز و جل
چو آورد به بنان خامه گاه نظم سزد   عطارد قلمش را مداد جرم زحل

بود ز

رساله سخن الحق بنام او شد چشم — چنانکه ختم رسالت بسید رسل

دو مصحفند همانا پارسی و دری — یکی باین شده نازل یکی بآن منزل

جواهر سخن او اگر کسی طلبد — ز طبع همچو منی آنچنان بود مشکل

که کس تلألؤ گوهر بخواهد از خارا — و یا حلاوت شکر بجوید از حنظل

سخن سحاب کنون بس که پیش اهل خرد — لبی بود سخن اخضر احسن از اطول

همیشه تا که بدن میکند بروح ثبات — مدام تا ز اجل میرسد بعمر خلل

ترا بروح احبا تلطف رسد بدوام — ترا بعمر اعادی خلل رسد ز اجل

در تعریف [illegible]

عیان شد چو خورشید از این سبز طارم — منور شد از طلعتش چشم عالم

سپهر از رخ مهر شد موسوی ید — هوا از دم صبح شد عیسوی دم

زمین شد بدیبای رومی ملبس — فلک شد بدستار زرین معمم

کف موسی از بزم عیسی عیان شد — و یا روی عیسی ز دامان مریم

کنار افق از شفق آنچنان شد — که پهلوی سهراب از زخم رستم

ز گیتی هزیمت گزید اهرمن چون — ز دست سلیمان عیان گشت خاتم

و یا رایت کاوه از سمت خاور — پی دفع ضحاک بنمود پرچم

شد از بخت هر مرز عیان تاج خسرو — ببزم فریدون روان ساغر جم

من از دور این سانه زهر پیما — لبالب می عشرتم تلخ چون سم

نه جز رنج و محنت رفیق و مصاحب — نه جز آه و افغان هم آغوش و همدم

برون رفتم از کلبه خود که باشد — زمانه بیاسایدم خاطر از غم

دلم بود جویای فرخنده جائی — کزان شاید این حزن افزون شود کم

قدم کز نا که از بخت میمون — بباغ خدیو زمان خان اعظم

بباغی که گویا بود هر نهالش — نشاطی مصور حیاتی مجسم

فضایش ز رنگین شقایق ملون — زمینش ببیمن جداول معلم

نهالش بازهار از هر مطرز — فضایش باوراق اخضر مخیم

یکی قصر محکم دران باغ دلکش — یکی حوض دلکش دران قصر محکم

بزینت چو گردون برفعت چو کیوان — بصافی چو کوثر بپاکی چو زمزم

بر این گنبد انجم منور — بر آن محقر سپهر معظم

ور از بار آن نکهت عمر مضمر — ور اثمار آن لذت روح مدغم

چو خوی بر گل عارض لاله رویان — هویداش بر عارض لاله شبنم

همانا پی زخم تیر حوادث — در آب و گل اوست تاثیر مرهم

گر آن باغ فردوس مانند دیدی — شدی نام فردوس از یاد آدم

زلالش که باشد مصفا و روشن — هوایش که آمد فرح زا و خرم

یکی غیرت دست موسی عمران — یکی رشک انفاس عیسی مریم

زداید دل آرا هوایش [illegible] — فزاید طربزا فضایش دمادم

ز دل غم چو لطف امیر مظفر — بتن جان چو خلق خدیو مکرم

قدر قدرتا آسمان قدر گاها — قدر تابع حکم او آسمان هم

به پیش ضمیرت نباشد بگیتی — یکی رمز مخفی یکی راز مبهم

قدر را نه رمزی که او بیش واقف — قضا را نه رازی که او بیش محرم

ز بحر دل او دل بحر نالان — ز ابر کفش دیده ابر پر نم

ایا سر فراز فلک قدر گاه — بتعظیم جاه تو پشت فلک خم

ظهورت موخر ولیکن برتبت — وجودت ز اشیا و اشیا مقدم

سطور عدالت بخط تو معرب — حروف جلالت ز کلک تو معجم

منور نبود این چنین دیده خور — مکحل نبودت گر از خاک مقدم

بجز سعی و کوشش فلک را چه یارا — بامری که رای تو کرده مصمم

زپاست که محفوظ از آن مانده گیتی — ز عدلت که معمور از آن گشته عالم

کند خوابگه صعوه در چنگ شاهین — کند جا یکی بره در کام ضیغم

ز اندیشه شحنه احتسابت — شود عیش زهره مبدل بماتم

ز نخل وزارت همی تا بگیتی — از این شهد بیرون تراود و زان سم

بجام حبیب و بکام عدو بیت
بود و شهد نحل و بود سم ارقم

بجهت رویت کردن هلال و مدح شاه جهان پناه

شرم از ابروی آن ابرو کمان کرد آسمان
زان هلال عید را امشب نهان کرد آسمان

کرد پنهان روی آن در ابر و بر حرمان ما
آنکه از باران سرشک غم روان کرد آسمان

پا هلال عید محکم بند در میخانه را
قفل این در را با مفتاح ایشان کرد آسمان

ساقی از بهر صبوح عید می در جام ما
خون بجام میگساران آسمان کرد آسمان

دختر رز را که سالی پرده از رخ برگرفت
باز پنهان در بلورین پرنیان کرد آسمان

نیم درهم سود کرد اما ببزم جشن عید
صد هزاران در زبذل شه زیان کرد آسمان

از چه نماید گر از روزه جرم ماه را
همچو جسم ما نزار و ناتوان کرد آسمان

شیخ شهر امشب سبک میخواست سر از بار دم
بازش از دستار با ما سرگران کرد آسمان

زاهد از کف دام تزویر و ریا ننهاد و باز
سبحه را بر دست دست آویز ازان کرد آسمان

از بهار صبح عید روزه داران آشکار
رنگ زرد چهرهای ایام خزان کرد آسمان

ورنیم

ور نسیم گلستان عیش میخواران پژ
سرو و چهرهای باد مهرگان کرد آسمان

آنچه در یکماه کرد از روزه و دور روزگار
باز دیگر روز با خلقی همان کرد آسمان

ماه نو در ابر پنهان گشت گو را شرمسار
از رکاب خسرو صاحب قران کرد آسمان

یا سیه مانند قلب خصم چون دید ابر را
جایگاه خنجر شاه جهان کرد آسمان

جم نشان فتحعلی شاه آنکه چشم فتح را
با سمند برق سیرش هم عنان کرد آسمان

سر بتقبیلش نگون بر بارگه دید آفتاب
قد بتعظیمش دوتا بر آستان کرد آسمان

خواست یابد گاه گاهی راه بر درگاه شاه
زان زحل را بر در او پاسبان کرد آسمان

بس میان در جرگ خدامش ببست از منطقه
تا باین حیلت مکان در لامکان کرد آسمان

کی نظر میخواست بر اوج جلالش بگذرد
تارک برجیس را پا طیلسان کرد آسمان

با وجود فرش آن خرگاه هم عرش برد
تا قیامت شرم ازین سهو اللسان کرد آسمان

یکزمان از بذل دست او پریشان گرش
هرچه عمری مجتمع در بحر و کان کرد آسمان

گر نه رشک رفعتش بود از چه در هر صبحدم
دیده از اشک کواکب درفشان کرد آسمان

ور نه غبن از درگهش دید از چه در هر شامگاه
چهره از خون شفق بیجاده سان کرد آسمان

اندر آن ناورد که گرز رزم جویانش بپا
داستان رزم پور داستان کرد آسمان

کو نها از بس گل مغفر سبزه از خنجر نمود
عرصهٔ پیکار را چون گلستان کرد آسمان

هم پدید از شقهٔ منجوق و اندام سنان
طرهٔ شمشاد و شاخ ارغوان کرد آسمان

بسکه خود آهنین بشکافت از تیغ یلان
معجز شق القمر کشفی عیان کرد آسمان

کوه از چشم زره و ز زلف پرچم هر زمان
آشکارا فتنهٔ آخر زمان کرد آسمان

زرد با مهر لوایش رنگ رخ دید آفتاب
چاک از بیم حسامش جیب جان کرد آسمان

یافت چون در جسم شها مرغ جان خصم را
با عقاب تیر او هم آشیان کرد آسمان

تا همی خندد بر ویش تیغ سبز آنگام
گونهٔ بدخواه را چون زعفران کرد آسمان

انجم است این بر فلک یا آنکه جنگ شاه
در و گوهر زینت برگستوان کرد آسمان

بر کمان قوس هر تیری که بنهاد از سهام
بر دل اعدایش اول امتحان کرد آسمان

از برای باد پایش عجب نبود بهر دوش
گر جو از پروین و کاه از کهکشان کرد آسمان

شاهی که

بر ۱۵۷۰۹

تا همی گویند سیر مهر و دور ماه را
تربیت فرمای باغ و بوستان کرد

باغ عیشش آنچنان خرم که دایم گوییا
شرم از سرسبزی اوراق آن کرد آسمان

در مدح خاقان گیتی ستان

صبحگاهان حلهٔ سیمین بتن بست آسمان
گوی زرینی بچاک پیرهن بست آسمان

از طباشیر سحر بهر حنوط صبحگاه
سوده کافور بر گل کفن بست آسمان

گلستانی بوالعجب بین کز شفق وز اختران
لاله حمرا بدور نسترن بست آسمان

اشک شد وز فرقت خورشید از چشمش چکید
هرچه بر تن رشتهٔ در عدن بست آسمان

یوسفش از چاه مغرب چون برآید از شتاب
دیدگان چون ساکن بیت الحزن بست آسمان

چون گل حمرای خور بشکفت از خجلت قبا
هرچه شب بر پیکر سیمین سمن بست آسمان

از روش گیتی معطر شد تو گویا صبح را
بر سر و بر نافهٔ مشک ختن بست آسمان

چون بتان تا جلوه گر شد مهر از عشقش رواست
بر میان زنار اگر چون برهمن بست آسمان

بر سپهر این مهر ننود از ز روی بزم شاه
شمع زرینی است بر سیمین لگن بست آسمان

درجهان روز دلفروزی که از عیش و نشاط
راه آمد شد بر اندوه و محن بست آسمان

اشهب شه را العزم کشور مازندران
از نشان بر کستوان ز اختر بتن آن بست آسمان

چند منزل دور شد از ملک ری چون چتر شاه
کز اید بر جگرگاهش رسن بست آسمان

گشت پیدا ساحت آن سرزمین کش سایبان
بر فراز خیمه فیروزه ون بست آسمان

با تو گویم بر فضای جانفزایش چون سپهر
کله از اوراق طلا و نارون بست آسمان

فی المثل در وی اگر ساکن شدندی اهل بهشت
تا ابدشان خاطر از یاد وطن بست آسمان

بلبل و ساری گل خوشبوی ساری را به کف
عنبر سارا البوری و سمن بست آسمان

با وجود جلوه شمشاد او را و خرام
بر صنوبر قامتان سیمتن بست آسمان

همچو زلف خوبرویانش ز هر سو طره‌ایست
کش دل عشاق را در هر شکن بست آسمان

لوحش الله باغ اشرف کز مطر اشنیمش
بر ریاحین معدن در عدن بست آسمان

پرتو شعراش بر ازها از هر او طبع
حضرت رعبش بدامان و من بست آسمان

چند افزنده آن گزلان خارا اساس
آسمان را بر فراز خویشتن بست آسمان

طبع را صافه زلال آن نشاط آور که
بر مزاج آن خواص صاف دن بست آسمان

بر درخشان زمرد گوشش نارنج و ترنج
از سهیل شام و شعرای یمن بست آسمان

ور فروزان نار و سیب او که پنداری ز لعل
زهره و از هر ز از نار چمن بست آسمان

عاشقان را پا نیاز از نار پستان کرده گر
عار فارغ زاو دیده از سیب ذقن بست آسمان

از هجوم بلبل و ساری در آن فرخنده باغ
عرصه پرواز بر زاغ و زغن بست آسمان

نرگس فتان آن از با چو چشم شاهدان
در نهان دو دیده مفتون فتن بست آسمان

رشک گردون شد فضایش تا سپهر حاشیش
بر زمین از خرگه شاه زمن بست آسمان

ظل حق منجح شاه آنکه از جودش لکلی
منت فیض خدای ذوالمنن بست آسمان

آن شهنشاهی که بر اندام گردانش گزام
آهنین جوشن ز جرم خویشتن بست آسمان

آن سلیمانی که ایمن شد نگین دولتش
زانکه راه ملک را بر اهرمن بست آسمان

بر سنان او بهنگام شکار گاو چرخ
پیکون غرغا و از عقد پرن بست آسمان

هفت آبا را طفیل ذات خود میخواستند
خلعت زیبای هستی زان به تن بست آسمان

عالمی را زیب نو تقدیر بود از شخص او
کز عناصر طرح این دار کهن بست آسمان

بر ثنای او زبان بگشاد اطفال ثلاث
پیش از آن روزی که لبشان از لبن بست آسمان

تا کند خصمی بدخواهش فنون کینه را
زان بدهر جور کیش کینه فن بست آسمان

از شهاب و اختران روزیکه از خون عدو
خاک را سجاده گون حقشان تن بست آسمان

لشکر بدخواه را بر سینه خنجر زد قضا
جیش شه را بر کتف زرین مجن بست آسمان

بر زمین رزمگاه از کوشش خصم افگنان
طرح جنگ کیو در رزم پشن بست آسمان

رشته عمر عدو را تا بزودی بگسلند
بر کف کند آوران تیغ زن بست آسمان

دید بویحیی اجل بگرفت از دوش مجال
بسکه بر بدخواه راه زیستن بست آسمان

با تعرض کف خلقیرا به تیغ پردلان
گشت و آنکه تهمت او را ایمن بست آسمان

رزمگه گر بحر خون شد بران محکم پا
از رکاب خسرو لشکر شکن بست آسمان

آنچه انداری که از فیض ثنای ذات تو
زیبی بر قصه هر انجمن بست آسمان

سالها گذشت کز پارو نقشهای کمال
ره ز شش جانب بر اصحاب فطن بست آسمان

روزگاری رفت کز بیقدری کالای نظم
از سخن سنجی لب اهل سخن بست آسمان

شکر کز مین مدیح خسرو دوران کنون
آن گهر را بر ثمین کنجی ثمن بست آسمان

طی شد ایامی که از ناسازگاریهای دهر
طبع را مهر خموشی بر دهن بست آسمان

تا درافواه است کاندر روزگار دولت
زیب و فری تازه بر دهر کهن بست آسمان

دولتت چندانکه مبنی تا بحشر از راتبت
سایه بر سر خلق را الحمد و ترن بست آسمان

ایضاً

هست روز و اسپنم حسرتاین
کاشدم بر روی نگاه و داسپس

باشدم تا داد وشش دامن ز دست
برگریبان چشم و بر دوست آستین

گر نباشد مانع آب دیده ام
عالمی سوزم باه آتشین

آفرین دیده ایز دوشش از جان پاک
کافرین برجانش از جان آفرین

خار خارم از زلف او شد دام دل
زاهد از اچشم او زوزادوین

هست با شهد لب آن نوشش لب
همچو حنظل تلخ طعم انگبین

روزگاری

قصد قلمم دارد وزین غافلت
کارزوی من بود آرزوی همین

باید آنکو پا نهد در راه عشق
بگذرد از جان بکام اولین

حاجتی بنود به تیغ از ناکهت
ساعد سیمین و بازوی ثمین

عاقبت جان کرد از من یار زنان
یا بهای بوسه یار نازنین

دور از و شد درفشان مژگان من
همچو نوک خامه فخر زمین

زینت دوران وزیب روزگار
میرزای دهر زین العابدین

اختر برج سعادت آنکه هست
منفعل خورشیدش از رای رزین

آنکه باعث خلقت ذات وی است
زامتزاج خاک و باد و ماء و طین

شوق نیل حضرتش دارد نیال
یکه از خاک درش خواهد یکین

بر زمین مهر فلک هر شامگاه
از پی تعظیم او ساید جبین

حزم او اشرار را سدی سدید
حفظ او احرار را حصنی حصین

میهمانش از صریر در نیافت
جز ندای فادخلوها خالدین

مهر در سنگ آسمانش آستان
چون برآید دست جودش زآستین

ای زبانت مظهر سحر خرد
وی بیانت مظهر سحر مبین

با شدت دل مخزنا کامدران
در معنی گوهر دانش دفین

کشته از کلکت عطارد بهره‌یاب
بیش آری خرمنی پیخوشه‌چین

با سحاب الفرق دارد خامه‌ات
کان فشاند قطره این در ثمین

چون زمین جای تو شد نبود عجب
بر سپهر از فخر نازد گر زمین

دشمنانرا قهر تو نار سقر
دوستانرا مهر تو ماء معین

مور اگر عون از تو یابد کی شود
هم نبرد از عار با شیر عرین

تا نه بندد دل بشوق خدمتت
در رحم صورت کجا بندد جنین

داغ فرمان ترا از ماه نو
گرده خنگ آسمان زیب سرین

صاحبا امیدگاها که باد
توسن گردون ترا در زیر زین

چندی ار دولت بکام غیر شد
زین مباش خاطرت اندوهگین

گه بود عزت گهی ذلت که هست
رسم گیتی که چنان گاهی چنین

دور گردون گر کمین جسم نهاد
چند روزی در کف دیو لعین

مدتی بگذشت از آن چند آنکه باز
جم گرفت از دست اهرمن نگین

خواستم در چند بیتی ذم کنم
دشمنانرا از کیاین و از همین

پیر عقلم گفت کز این داستان
خامشی اولی است خاموشی گزین

کانچه گویا پیش ازاند این گروه
لعنة الله علیهم اجمعین

قبله گاها لیکه دور از خدمتت
جان بود اندوهناک و دل حزین

خویش را بندم بقید مشق خط
تا نبندد غم ره جان غمین

لیک دارم حبر و قرطاسی که هست
زین نیارم در شکایت زان ملین

کاغذی بفرست با قدری مداد
تا رهیرا منت سازد رهین

در سفیدی همچو قلب دوست آن
در سیاهی همچو روی دشمن این

در صفا چون روی ترکان خطا
در صفت چون طره خوبان چین

این چو مرآت سکندر صاف و آن
همچو آب خضر با ظلمت قرین

این چو داغ لاله مشک آگین و آن
در نزاکت همچو برگ یاسمین

این چو رای جاهلان تیره و
آن چو عقل کاملان خوردبین

مظلم این چون خاطر ارباب شرک
روشن آن چون باطن اهل یقین

گر شود لطفت معینم زین دو چیز
باد بختت ناصر و طالع معین

بر فلک گردد زمین دارد مدار
مهر و مه تا در شهور و در سنین

دوستت را پای بر فرق فلک
دشمنت را جای در قعر زمین

ایضاً

خیمه زد باز ابر نیسان در چمن
بر سر شمشاد و سرو و یاسمن

لاله حمرا زند در صحن باغ
نرگس شهلا در اطراف چمن

خنده بر رخسار ترکان خطا
طعنه بر چشم غزالان ختن

ابر روامان صحرا اشجار
غنچه در صحن گلستان خنده زن

این چو لعل روح بخش ماه مصر
این چو چشم ساکن بیت الحزن

کر بپنهد چشم شعرا و سهیل
بر رخ نسرین و روی نسترن

رو بپوشاند زخجلت آن زشام
رخ نهان سازد زشرم این زمن

بر فراز شاخ و طرف جو بیار
غنچه را ماوا و نرکس را وطن

جسته جا در لعل شفافش شفا
کرده خو با چشم فتانش فطن

بر فراز سنبل و نسرین و کل
سایه کستر کشته چتر نارون

تاک را مشاطه ابر بهار
بر سر و بر بسته صد عقد پرن

طرف کلشن کشت جای شیخ و شاب
صحن بستان شد مقام مرد و زن

هر کسی مفتون یاری ماه چهر
هر کسی عاشق بهری سیمتن

تا براید از شکوفه نار و سیب
نار پستان چند و سیب ذقن

در چنین فصل زجور روزکار
من کرفتار بلایا و محن

کزاو زاهدوه ملال بیشمار
کروش کردون بچشم و کوش من

طلعت کل زشت همچون نوک خار
صوت بلبل شوم چون بانک زغن

من بکار خود همی درمانده ام
هر کسی مشغول کار خویشتن

تا بچند م سر بزانوی ملال
تا کیم مهر خموشی بر دهن

کر بذاری شادم ایکردون بکو
ور نسازی کارم ایچرخ کهن

عرضه خواهم داشت حال خویش را
نزد دارای زمین فخر زمن

بنده رزاق همت کهست
بر سرش ظل خدای ذو المنن

انکه خواهد زینهار از جود او
کوهر از یم زر زکان در از عدن

در زمان عدلش ار بستان کرک
بره پا اندیشه مینوشد لبن

خاره را لعل بدخشان میکند
مهر لطفش چون شود پرتو فکن

ای همای تو طراز هر زبان
ای ثنایت زیب هر انجمن

آفتاب آسمان در محفلت
شمع زرینی است در بیمن لکن

بنده ات برجیس و کیوانت غلام
افتابت شمع و کردونت مجن

تا قبای سروری شد بر تو راست
بر تن خصمت قبا آمد کفن

از ضمیرت صبح دویم مقتبس
با کمالت عقل اول مقترن

بخت فیروزت جوان و عقل پیر
خصلت مستحسن اخلاق حسن

هر غریبی در دیارت شد مقیم
یا بخیلت یافت راه زیستن

هر کزش نام وطن نایدبیاد
کرچه خود باشد صفاهانش وطن

لب فرو بند و ره ایجاز کیر
تا اکه مینکو هشت تطویل سخن

تا براید ساغر زرین مهر
هر صباح از قعر این مینه دن

دوستانت را می عشرت بکام
دشمنانت ستم قاتل بر دهن

بحر نوبه گفته

یاران حذر از بلای نوبه
از جور تب و جفای نوبه

یکشب نکند خلاف وعده
شرمنده ام از وفای نوبه

جان زار و تن نزارم
ماوای تب و جای نوبه

لرز است و تب و عرق ندارم
کار دیکر ورای نوبه

کاغذ بجهان کران بها شد
از بس خوردم دعای نوبه

باقی نکذاشت در تنم جان
جان است مکر غذای نوبه

خورده است مرا و سیر شد شب
کرده سر اشتهای نوبه

میبایدشست دست از جان
هر جا که رسید پای نوبه

باشد بحیات امیدواری
در هر مرضی سوای نوبه

بیگانه از حیات باید
انکه شد آشنای نوبه

از دوزخ و زمهریر کردند
کویا زازل بنای نوبه

خود دوزخ و زمهریر بادا
در روز جزا جزای نوبه

چون عزرائیل هر که آید
لرزم بخود از لقای نوبه

از مار سیه چنان نترسم
کز افعی جانکزای نوبه

از بهر عیادتم ببالین
تب میرسد از قفای نوبه

غیر از تب جانگزا چه زاید / از ما و در رنج زای نوبه
روزی بطبیب چاره اندیش / گفتم چه بود دوای نوبه
گفت از من بشنو اچه جویی / وارو ی گرانبهای نوبه
انفاس مقدس مسیحاییست / درمان تب و شفای نوبه
عیسی نفسی که از دمش به / افسون بنود برای نوبه
ای از دم عیسویت درمان / هر درد برا چه جای نوبه
پیش از ای تو مهر با تب / لرزان چو من ابتدای نوبه
ای صاحب مهربان چه پرسی / حال من و ماجرای نوبه
دور از تو بجان رسیده کارم / از مبرم بیحیای نوبه
در نوبه ام و ردیف شعرم / شد نوبه ز اقتضای نوبه
انصاف تو سازدم گر آزاد / از رنج تب و عنای نوبه
مدح تو و ذم نوبه باشد / وردم پس از انقضای نوبه
تا روح و بدهٔ شراب صحت / تا جان کاهد بلای نوبه

ایضا

شاها بقای عهد شباب از شراب خواه / بهر درنگ عمر ز ساقی شتاب خواه
تا آید از حجاب برون شاهد نشاط / زین پس جمال دختر رز بی حجاب خواه
خواهی اگر مفرح روح و غذای جان / از جام گوهرین می چون لعل ناب خواه
بزم تو چون سپهر و سپهری است بی سکون / خورشید آن ز ساغر چون آفتاب خواه
وین قصه را که با تو کند طی حساب عقل / افسانه چون عقوبت روز حساب خواه
سرچشمه حیات بجز لعل یار نیست / پی کوشش سکندر ازین چشمه آب خواه
گاه از رموز عاشقی از وی سؤال کن / وز لعل او بکام دل خود جواب خواه
گاهی ز رشک نکهت انفاس عیسویت / آشفته آن دو طره پرپیچ و تاب خواه
در دل هوای چاه زنخدان او کند / بر دست خود ز زلف بلندش طناب خواه
کبد از آتش سخطت استخوان خصم / گر لایق هما نه غذای کلاب خواه
با لف آتش سخط آتش چو آب بین / وز فیض آب مکرمت آب از سراب خواه
هر در که بست دست قضا بر جهانیان / مفتاح ریع تو است از او فتح باب خواه
زانجم ستام اشهب سیمین نعال جوی / وز عرش فرش خیمه زرین قباب خواه
گر مهر را بشرم نخواهی ز رای خویش / از دود آه خصم بر ویش نقاب خواه
کان گر شد از نوال تو خالی ز زر ناب / از جرم اختران فلک سیم ناب خواه
صور دویم که خواب زداید ز چشم خلق / زانهم بچشم بخت بداندیش خواب خواه
بهر طواف کعبه درگاه خود بشوق / افلاک را چنین بذهاب و ایاب خواه
زآثار فیض تربیت نظم انوری / پی نظم پا ثنا کی طبع سحاب خواه

ترکیب بند در مدح پادشاه جمجاه

سلطان چرخ از ماه نو بر فرق افسر یافته / وز موکب عید صیام آفاق زیور یافته
در قاف مغرب شد عیان آن بیضه کش سیمرغ سان / طاوس زرین پر نهان در زیر شهپر یافته
طرف سپهر از حمره چون جوی لقم با بحر خون / در وی نهنگ سیکون خود را شناور یافته
ماه نو از افسونگری کرده است خلق از دل بری / گویا رموز دلبری زابروی دلبر یافته
کرد اشتهی غرغا و دم مسمار سیمین زر سیم / یک نعل زرین کرده گم صد جا ز گوهر یافته
هم بر افق رنگ شفق برداشت از لب سبب / هم سطح این سیمین طبق در های اصفر یافته
هر سو صلای باده بین اسباب عشرت آماده بین / زیبا رخان ساده بین بر تیغ رمی بر یافته
از غره ماه رجب در عقده شد بنت العنب / بعد از سه طهر آن کوشش لب امروز شوهر یافته
بگرفته بر کف جام می ساقی ببانگ چنگ و نی / بر آب حیوان برده پی هر لب که ساغر یافته
از بس زمین شد جرعه چین از قطره های آتشین / چون آسمان روی زمین خور را پر اختر یافته
ساغر چو آید با صفا می آتشی بیضا نما / وین طرفه زینگر که جا در آب آذر یافته
صهبای سیما پا ز جاج از بیشه خوش با هر مزاج / اینک چه با آب امتزاج آن آتش تر یافته
ساقی بیاقوت روان مدغم شناسد قوت جان / مطرب حیات جاودان مضمر بمضمر یافته
روی صراحی جلوه گر از عکس آب شعله ور / این ماهی سیمین نگر طبع سمندر یافته
زاهد که دی از آب رز میداشت خود را محترز / امروز خوش غافل از فردای محشر یافته

آری چو یابد پیکان در سود طاعت صید زبان
اینک ز بزم می جنان وز جام کوثر یافته

هر طاعتی کا نباشته از شرم پنهان داشته
مرهون می انگاشته دلقی که در بر یافته

نه ماند از ان آفت مصون آن خرقه کافور کون
کز عید کاه شه کنون هم سیم و هم زر یافته

شاهنشه دربان زحل مشتی شه کز محل
زین غرفه انجم حلل درگاه جرتر یافته

بحر کف شاه جهان در بزم ساغر یافته
یا اکه زرین زورقه در بحر لنگر یافته

ساقی زجام بزم شه سروی است بار آورده مه
یا ماه نخشب جا که در سرو کشمر یافته

در بزم شاه بحر و بر جام می آمد جلوه کر
یا اکه کردون دکر خورشید دیگر یافته

خوبان بصد زینت که سرها بخاک بندگی
شه نیز از آب زندگی عمر ابد در یافته

کر نکهت جان خواسته از زلف جانان خواسته
ور آب حیوان خواسته از لعل دلبر یافته

بر دست یار سیمبر زرین از ان شد جام زر
کز آن دو لعل پر کهر کوکر د احمر یافته

آزر سنگ آن عناب لب صاف عنب در ناب تب
تمکث کاوش وین عجب ثمی ز شکر یافته

تا عاشق آسا در فغان زار و نزار و ناتوان
چون سینهای عاشقان صد رخنه در بر یافته

هر رخنه کین ر اشکران بر عود سازند امتحان
تا هید بر شریان جان زان رخنه نشتر یافته

باز یکر طناز بین سازمعلق ساز بین
طاوس خنجر باز بین طرز کبوتر یافته

وست از سه کوی دلربا چوکان میدان هوا
هر کو بدستش کو بها سیما پا اخکر یافته

یکسو رسن بازی بپا چون لعبتی کشتی نما
کشتی که دید اندر هوا از رشته معبر یافته

که بر رسن آن حور وش بر بسته چشم کور وش
بر دار که منصور وش خود را کنون بیر یافته

از بادبان آمد روان هر کشتی و پیکر چنان
این کشتی پا بادبان جنبش ز لنگر یافته

مطرب همی وار دزوف کرونده کرد دو بکف
کز چند ماه پکلف در روی دو پیکر یافته

پری چو مجنون پوست پوش از یاد لیلی در خروش
از هر طرف فوجی وحوش اینک مصور یافته

دام و دد و بسیار بین آسوده در یک جا برین
با یکدکر الفتی چنین از عدل شه در یافته

یکتا در این نه صدف مشتی شه کز شرف
روی فلک را بر کتف ز اختر مجدر یافته

خاقان دارا پاسبان دارای رستم داستان
کافلاک را بر آستان چون حلقه در یافته

شیر اوژن لشگر شکن کز حصن شرع خویشتن
بر وفع یاجوج فتن سد سکندر یافته

دریا چه باشد بود او باطبع فیض آلود او
خود را ز ابر جود او رشحی مقطر یافته

دست جوادش مفترض وانده نوال بی عرض
آری کفش را انیعرض در حکم جوهر یافته

تا بخشش عام کفش زد سکه بر نام کفش
تغییر از انعام کفش رزق مقدر یافته

زیبد که گوید چون قدم در وادی سبقت نهم
پیک حد و ثم با قدم خود را برابر یافته

آمد سپهری خنک شه بر چار برجش چار مه
وان چار ماه چارده هر یک ششش اختر یافته

از نعل رخشش کاه و تک پر ماه نو پشت سمک
وز مهر چتر او فلک خورشید دیگر یافته

بر پیکرش چار آینه یا سرو را بار آینه
وز هر کهر بار آینه بحری ز گوهر یافته

در باغ کین آمد مگر رخشش نهال پر ثمر
کز قلب خصم کینه ور بار صنوبر یافته

رخشش تبی پا باک بین در دلبری چالاک بین
کز رش بسیط خاک بین در خون مخمر یافته

تا هست آن ثعبان وشی کفکنده در دهر آتشی
بر دستش از هر جنبشی ملک مسخر یافته

از بهر صید صندپیه پران عقاب تیر شه
یا در هوای زرکه مرغ ظفر پر یافته

شاها چو شد طبع سحاب از بحر فیضت بهره یاب
اینک هزاران در ناب از رشح آن در یافته

چون زین تبان پر حیل در کار دل بودم خلل
یکچند طبعم با غزل الفت فزونتر یافته

اکنون که آمد در وسن مدح شهنشاه زمن
قدرت بر انواع سخن طبع سخنور یافته

طبعم هر ان قدر دری کاروکه مدحتگری
از در نظم انوری در کوهر انور یافته

تا گفته هر کس بر سپهر آمد ضیا چو مهر
از روی عروس ماه چهر اینک منور یافته

از مهر رایت قرنها یابند مهر و مه بها
چند انکه جرم مه ضیا از مهر خاور یافته

در مدح خسرو گیتی ستان

جا بر ایوان حمل زینت ده خاور گرفته
یا مکان بر تخت جم شاه فریدون فر گرفته

از حدایق ساحت خرگاه بستان زیب شه
وز شقایق تارک سلطان باغ افسر گرفته

بزمگاه جشن عید شه ز دست در فشانش
همچو کردون کوئیا پیرایه از اختر گرفته

محفل آرای قدر دربار گاه خسروی جا
تا پی آرایش آن جشن جان پرور گرفته

از شفق می در فلک ساقی ز خور ساغر گرفته
وز پرن نقل از زحل عود از قمر مجمر گرفته

بر کف زیبا وشاقان جام زرین جلوه گر شد … تاکه سهر وکشمری از ماه نخشب بر گرفته
سترهای زر بهر سیمین طبق در پیشگاهش … یا سپهری بر زمین برجی پر اختر بر گرفته
تا چو سیم و زر نباشد بارگاه آن گنه کش … قرص مهر و مه صفای سیم و رنگ زر گرفته
اینک از گلهای گوناگون درین فرخنده ساحت … ابر آذاری همانا پیشه آذر گرفته
چون خرد در باغچه مینو مثالش دید گفتا … روضه رضوان طراز چشمه کوثر گرفته
از زلالش عکس آن علا بنا شد آشکارا … یا خواص جام جم مرآت اسکندر گرفته
باغ یوکاو دم بر خاست از بهر بشارت … شیر گردون زار هیبت لرزه بر پیکر گرفته
صد غریوان توپ از لب شعله چون ثعبان کشیده … صد خروشان کوس از دل نعره چون تندر گرفته
از فغان آن سینه افلاک را پر رخنه کرده … ورز وغان این گردن خورشید در چنبر گرفته
سوی گردون خاست از هر سو فغان پر گرد وای … با هزاران شاخ سنبل دیده جوهر گرفته
یکطرف شهزادگان هر یک چو تابان آفتابی … کز فروغش آفتاب سلطنت زیور گرفته
پای هر یک را قضا زینت ده اورنگ کشته … فرق هر یک را قدر زیبنده افسر گرفته

دوده دستان جاه از شخص هر یک یک گیتی … گلبن گلزار مجد از جاه هر یک بر گرفته
ساقه خورشید منظر تا لب ایاغ باده کرده … مطرب ناهید منظر تا بکف مزمر گرفته
دل فنای غصه در مینای این بزم شمرده … دل بقای عمر در مزمار آن مضمر گرفته
مایل عیش انچنان خلقی که شیخ شهر دام … خود بجای سبحه بر کف طره دلبر گرفته
می چنان ارزان که از زنار پیر میفروشان … خرقه ازرق بهای باده احمر گرفته
از متاع بحر و بر هر یک برسم هدیه ای یک … تحفه بر درگه خاقان بحر و بر گرفته
وین کمین چاکر ز پا سر تا یکی از جد دارد … نزل موری بر در شاه سلیمان فر گرفته
لیک بر شد پایه شعرم ز شعرا تا طرازی … از مدیح شاه کسری رای دارا در گرفته
شد نشان مصطفی شاه آنکه دهر از عهد لطفش … زینت دیگر گزیده رونق دیگر گرفته

المطلع — چیست آن لعبت که دهر از منظرش زیور گرفته … گرچه برقع از سه نیلی پرده بر منظر گرفته — **الثانی**

پرفشان مرغی است روز و شب ز افلاک و عناصر … هفت الوان بیضه را در زیر زرین پر گرفته

ترک زرین جوشنی فیروزه گون چشمانا ازوی … هم بسر مغفر نهاده هم بکف خنجر گرفته
روز چون آینه صیقل داده روی خویشتن را … شب ز عکس او فروغ آینه دیگر گرفته
که نظیرش گشته از کتف سپهر آشکارا … که طریق رجعت از ایمای پیغمبر گرفته
زندگی را بر سر آرد سیر او وین طرفه گردی … در بهاران زال گیتی زندگی از سر گرفته
با دو نوش محفل دهر است و در صبح گیتی … بر سر از حرمان روشن نیلگون معجر گرفته
نقل گیتی را الصبحین از عکس او پیرایه بسته … ساقی دوران بدست از جرم او ساغر گرفته
گاو ویدان بسکه آب از دیده چپار دیدهاش … استین نظارگان از چشم تر گرفته
گر عدد نبود چرا اینگونه رونق بر گزیده … هر زمان با صفر چون اعداد الف بر گرفته
عارض سوری ز نورش گونه پر کلکونه کرده … کاکل سنبل ز تابش نکهت عنبر گرفته
پنجه موسی عمران از ضیایش زیب جسته … محفل عیسی مریم از فروغش فر گرفته
این شکوه و قدر و رفعت این فروغ و فر ز یک … ز آفتاب چتر شاهنشاه مهر افسر گرفته
خسرو گیتی ستان مصطفی شاه آنکه از وی … زال گیتی نوبت عهد شباب از سر گرفته

آن جهانداری که بهر دفع یاجوج حوادث … تیغ آن بر گرد گیتی سد اسکندر گرفته
مهر برج سلطنت از رای او تابنده گشته … قطب چرخ مرتبت از ذات او محور گرفته
فلک گردون و زمین از عزم و از حلم وی آنگ … بر خلاف هم یکی جنبش یکی لنگر گرفته
نام او را نامه عز و علا عنوان شمرده … صبح او را مصحف جود و سخا مسطر گرفته
با وفاق او هیولا ربط با صورت گزیده … با خلاف او عرض اعراض از جوهر گرفته
چرخ اگر از رشک قدرش نیست در رنج انجم … روی پر خون چشم گریان گونه اصفر گرفته
گرچه شاه انجم است از پیش خود یابد مهربست … هر که در عهد شه لشکر شکن لشکر گرفته
آن زمان کز کوشش گردان در رزم گیتی … وحش هیجا گیر و دار عرصه محشر گرفته
آفتاب از گرد بر رخ نیلگون برقع کشیده … آسمان از دود بر سر قیرگون چادر گرفته
بر بساط رزمگه هر دم طلب چون باده خواران … تیغ او از خود پرخون باده و ساغر گرفته
ناوک دلدوز شغل غمزه جانان گزیده … صارم خونریز کار ابروی دلبر گرفته
آهنین گرزش بهر ضربت بسی لشکر شکسته … آتشین رمحش بهر جنبش بسی کشور گرفته

هر مکانی یافت آبادی بعهد عدلش اما
آن زمین کش گرد بنیان گرد بر یک گرفته

خسرکی میخواست یا بد خصم و بر عکس شما
از عمود شاه کیفر عاقبت کیفر گرفته

تارک گردون تهی از مغز آن آمد که گرزش
از سر گردون گردان سر گرانا سر گرفته

هر که پنهان ناوکش در روز هیجا دیده گشا
در هوای رزمگه سیمرغ نصرت پر گرفته

خصم او هر که زرشش سوراه بر خود بسته دیده
از خدنگ شه سوی ملک عدم رهبر گرفته

زاتش تیغ و سنان درع و سپر بر تن نگاه
تا بر او درعش ز حفظ ایزدی زیور گرفته

تا همی گویند در هر عید از ابر بهاری
توده اغبر طراز طارم اخضر گرفته

زو جهان بادا چنان خرم که گویند هر کس اینک
طارم افلاک رشک از توده اغبر گرفته

در مدح خاقان کیوان پاسبان

بازنگر که حمل شاه فلک بر آمده
یا زملک نزپ و فرحش فلک فر آمده

ابر مطیر از مطر بسکه پراکند گهر
ساحت باغ در نظر برج پر اختر آمده

بس زند مر درین زمین تا شده گوهر شین
عرصه خاک رشک این طارم اخضر آمده

بس زند مر درین زمین تا شده گوهر شین
عرصه خاک رشک این طارم اخضر آمده

نرگس سبزه را مینه جوشن لاله دامیه
باغ ز کلک نامیه کلبه آذر آمده

بسکه بود و تباب و تب از رخ گل آذن تب
ز ابر به نیلگون سلب مهر مسطر آمده

از رخ آن بت چگل کشته اگر منفعل
گونه گل بگون دل از چه معصفر آمده

در ره یار سیمتن منتظر ار نه در چمن
از چه سفید همچو من دیده عبهر آمده

هم ز نسیم مشک دم به که سراغ دل کنم
زانکه ز زلف الصنم رایحه آور آمده

در نظر جهانیان صورت سور شد عیان
زانکه طبیعت جهان صور مصور آمده

باده ز جام تا عیان شد چو شفق آسمان
جان و نشاط توامان همچو دو پیکر آمده

هر طرف از برای شو مغبچگان بجستجو
تاکه ز حجله سبو دختر رز بر آمده

ساقی بزم چون پری برکفش آب آذری
یا که عیان ز مشتری زهره ازهر آمده

محفل عیش باغ جان باده در آن چراغ جان
عود و پا و باغ جان غالیه پرور آمده

شیشه می کنون نگر راز دلش برون نگر
ساغر اکنون نگر آب پر آذر آمده

ساقی بزم جسم و جان باده جام لعل کان
خاک ز جرعهای آن مخزن گوهر آمده

بسکه ز شوق مهوشان چشم قنینه خونفشان
چون رخ ماجفاکشان زاتش دل تر آمده

لولی شوخ زهره وش رقص کنان چهار کش
وز رخش آفتاب نقش چهره منور آمده

برده ز کف قرار دل کرده خلل بکار دل
سرو قدش ز بار دل همچو صنوبر آمده

هم بنوای دف زنان اهل نشاط صف زنان
هم ز سماع کف زنان جان بطرب در آمده

محفل شاه بحر و بر دیده ضیا ز جام زر
یا که بجنت دگر کوثر دیگر آمده

خسرو آسمان حشم منتجع شه انکه جم
بر درش از کمین خدم بنده کهتر آمده

انکه بدرگهش ز مهر ازنه مدام سوده چهر
اینهمه جبهه سپهر از چه مجدر آمده

خشم و دلش ز خیر و شر دیده در او این نظر
در پس پرده قدر هر چه مقدر آمده

تا زده دم ز مهر و کین بدر هلال ازان و این
کاه چنان و گه چنین فربه و لاغر آمده

کوفته تا بفرکی کوس سکندری بری
در ره حشمه پاس وی سد سکندر آمده

چرخ بدرگهش دری مهر چو قبه زری
جرم هلال چنبری حلقه آن در آمده

شاید اگر ز خون آن پشه شده است پیل سان
باز غزال اگر عیان فر غضنفر آمده

گردش و هر غم او حصن سپهر خرم او
دشت و غا ز رزم او عرصه محشر آمده

گاه جدل که هم ز خون گشته زمین عقیق گون
هم چو سپهر نیلگون توده اغبر آمده

رمح و کف دلاوران غمزه و چشم دلبران
مغفر و خون سروران باده و ساغر آمده

رایت چرخ هر دمی بسته ز گرد پرچمی
شاهد مهر را همی چهره مکدر آمده

هم ز نهیب پردلان گشته تهی اهر استخوان
آب وداع جای آن قبضه خنجر آمده

گرده یلان سهمگین چرم پلنگ زیب زین
یاکه فضای دشت کین ساحت بربر آمده

دشت بزرد گشته چون جنت لاله لعلگون
بسکه ز کشتگان بخون خاک مخمر آمده

تیر شهاب شعله بین رفته بچرخ از زمین
نه سپهر و دشت کین چون خط محور آمده

بس ز شهاب سان شرر رفته به آسمان شرر
دیو سپهر از آن شرر سوخته پیکر آمده

تا شده تیغ در شان راست چو ابر خونفشان
نیزه ز قلب سرکشان دوحه پر بر آمده

از دو طرف سنان شه بر دل چرخ کرده ره
تا بفضای رزمگه نیزه بکف بر آمده

دیده ز رمح او نوی ساحت ملک خسروی
رمح نه چوب موسوی راست چو اژدر آمده

بانگ فنوس روسیان کشته چو کوس رویان
خون ز نوس روسیان زیور مغفر آمده

کشته ز بیم حمله چون خون عدو ز زیر کون
شاه شیر را از خون کونه اصفر آمده

پیکر روسی آن زمان همچو کیا و جنگ ودان
ذره و برق یا دخان در ره صرصر آمده

ایکه در تو را جهان یافته ملجا جهان
زانکه از آن سر شهان لائق افسر آمده

کشتی خاک رسته هین از لطمات بحر کین
زانکه بدو رق زمین کرز تو لنگر آمده

خصم تو سالک عدم پیک مسالک عدم
کشش مسالک عدم تیر تو رهبر آمده

کوشش چرخ جهد تو طارم عرش مهد تو
باد جوان بعهد تو دهر معمر آمده

دست تو یافته مفترض جود و سخای بی عوض
تا ز کف تو این عرض بسته بجوهر آمده

تا بود از پی فرح شرب مدام مصطبح
تا پی عیش در قدح باده احمر آمده

شاهد عیش در برت شهد طرب بساغرت
دولت و بخت بر درت بنده و چاکر آمده

در مدح شاهنشاه جهان پناه

عید است و بر کاخ حمل زد تکیه شاه خاوری
چون خسرو کیوان محل بر صدر تخت گوهری

بزم فلک پر بحر و بر چون باغ خلد از زیب و فر
صحن بساطش در نظر چون چرخ از پر زیوری

بر عیدگاه شاه هین کوس بشارت پر طنین
در گوش چرخ هفتمین از وی خروش تندری

از بیم بانگ کاو دم کاو فلک ره کرد گم
وز غرش رویینه خم خاک از سکون ابگر آمدی

با آن فغان کافکنده تاب اندر دل شیر عرین
آمد چو طنین ذباب آواز سنج سنجری

توپ از دل افغان بر گرفت آتش بگردون در گرفت
از دود در چنبر گرفت ارکان چرخ چنبری

زان یکشرر از شعله در این عنصر علوی نگر
زان یکدو خان پر شرر این تو ده خاکستری

شاید گر افشد آن زمان از آن دخان و آن فغان
هم انجم و هم آسمان در رنج کوری و کری

خرطوم هر پیل دمان کوهی معلق ز آسمان
ثعبان موسی هین عیان از فرق گاو سامری

هندی تبی رنگ ملک بر روی چون هندی فلک
شوخی کش از روی همین گلگ شد ابو عجلوم بری

از کاخ شاه جم نگین رنگ سپهر آمد ز هین
وز آن سپهر کوهرین فخر ثریا شد ثری

صحن بساطش از محل زاجرام انجم پر زحل
کرده در آن جرم زحل عودی و کرد او مجمری

کلک صبا در آن حرم بنگاشت نقش صد صنم
بادش ز خرم گلبنی مانند مشک تبتی

دریاچه پهناورش بجری زلال از کوثرش
یا کرده در باغ ارم نقاش آذار آذری

فوارهاش گوهر فشان در برفلک اختر فشان
هم کرده خاکش جنتی هم کرده آبش کوثری

بر صحن سیم آن جام زر چون بر فلک قرص قمر
یکبرگ از نیلوفرش این گنبد نیلوفری

شهدش نی شکر صاف زر چشم از روغنش محترز
عکس خلاع زرفشان کرده در آتش آذری

زان جام جانها پر فرح خطاش چون قوس قزح
نی جام جمشیدی نگر ز آیینه اسکندری

بر کف وشاقان اگر سیمین طبقها پر ز زر
آمد چو لعل دلبر از شیرینی و پر گوهری

شهزادگان از یکطرف بر پای تختش بسته صف
زان کرده صد زرین قدح در بزم جنت بیاغری

هر یک بفر عز و شان زیبنده تاج کیان
نی ماه تخت جلوه گر بنگر ز سر و کشمری

بر یک سپهر از شیان چندین عطارد را مکان
کرده چو ماهی بی کلف از برج شاهی اختری

کتابشان هر یک نهد بن مقله را انگشت رد
وز عقل و هوش ورای و آن زیبا سر سروری

از خامه جوزا زبان ریزان زحل بر مشتری
چون خامه بر کیسه کند طومار چرخش دفتری

قصرش که مهر آمد ز دور از شمسه اش در کسب نور
از غیرتش با صد قصور او ضاع قصر قیصری

از تخت گردون پایه اش صد کاخ تهی از سایه اش
کرده است حمل پایه اش فلک را لنگری

تا قبه تخت زرش بگذشت از گردون سرش
از یک فروزان گوهرش عکسیست مهر خاوری

لعلش چو رنگین باده روشن چو لعل ساده
در بطن هر چاه آنچه که کرده است آذری

هر یک چو ناری مشتعل زان آتش موسی خجل
کرده است انوارش بدل هر خیره را انگری

هر کس ز جنبش حسک و تر آورده نزد مادر نظر
پر مایگان وزری در زمین بنده و در نای دری

عیدی چنین در ملک ری جشن برادر یکی
شاهی که فرش تخت وی بر عرش جوید برتری

دریا نوال ابر کف مشفق شه گردون شرف
زیبد بشاهان سلف دربان او در امغری

شاهی که مهر ایمنی گردش که خصم افکنی
حفظ الهی جوشنی فر خدا مغفری

مفتاح ملک عالمش بر شه هین چون خاتمش
نه پادشاهی چون جمش موقوف بر انگشتری

جود وش جهان را بدرقه مد حش طراز ناطقه
چرخش میان از منطقه بر بسته بهر چاکری

بر تخت زیب از زیب او افلاک ظل تخت او
تا گرده چشم بخت او در باغ دولت عبهری

حکمش ز مبسوط الیدی راجع بقرد اکرده
تا داده عون ایزدی بر امر و نهیش یاوری

در عهد از خوبان چین بنود تبی مایل بکین
ترکان یغما نیز بین ممنوع از غارتگری

روزی که در دشت سیز آتش فشان شد تیغ
آمد عیان صد رستخیز از گیر و دار لشکری

از بیم گرز کاو سر کاو زمین را صد خطر
وز شیر رایات ظفر شیر فلک را مضطری

تا خصم را زور چون شبش کرد و سپه چون گوش
کرده ز گرد و موکبش بر تارک خور مغفری

از جنبش خیل و سپه بس بر فلک شد گرد ره
در رهگذار چشش شه بگر ثریا از ثری

تیغش که دشمن کشی رخشش که لشکر کشی
اسپت شعلش آتشی بر قیمت نعلش جوهری

تیر خدیو جم چشم سپکا بود فرخ قدم
کرده سوی ملک عدم خیل عدو را رهبری

ای رشک چرخ از مقدمت خرگاه گردون سلطنت
وی کرده نعل ادهمت بر فرق کسری افسری

رای تو نور معنوی زان عقل اول را دوی
کرده چو نار موسوی نور خدا را مظهری

هر خرد بنود شکا کامد برت چون کودکی
با هر که سنجم جز یکی ذات تو دارد برتری

چون دور در بذل وجود شد جود از کفت موجود شد
گر این عرض مفقود شد یکچند از بیجوهری

دو بازو کمند افکن و سپید بند
کمند وی آن گیسوان بلند

بکفش کما ثابت ازوی تباب
کند پنجه در پنجه آفتاب

دو ابروش دو کزلک از سیم خام
ز خون دل عاشقان لعل فام

بهر نیمه ماه کرده دو بار
زده بدر او ده هلال آشکار

بر آن دست دو شمع تابنده جمع
همه تا ز و او شسر بریدن چو شمع

پدید از گریبان او سینه
چه سینه درخشنده آینه

بصافی چو سیم از لطافت چو آب
دو پستان بر آن چون دو سیمین حباب

شکم عاج لغزنده و نرم و صاف
در آن چشمه زند کلشا زناف

کمر صدره از موی باریکتر
سرین کوه سیمین کمون از کمر

نهان زیر آن کوه سیماب رنگ
یکی درج همچون دل غنچه تنگ

که از وی تراوش کند لعل ناب
کهی پرورد در ز لعل مذاب

دو ساق بلورین دو سیمین ستون
یکی کوه سیم از فرازش کمون

زفیض کف پای او فرق خاک	سر و کر بنازد بر اوج سماک
زهر کام منت نهد بر زمین	چو خاک در شه بچرخ برین
جاندار مخلص شه که باد	سپهرش بکام اخترش برمراد
کتاب ایضا رباعیات	
ای انکه اساس جور بر پاست ترا	در دل همه میل کشتن ماست ترا
کر خون دل از دیده چکد بتو سزاست	تا بهر چه دیده دیده دل خواست ترا
ایضا	
نکیمر از و بجسرت یار بها	شبها کذراندم همه در زار بها
آخر مردم بار غم لازم داشت	یکخواب چنین ابهمه سپد ابها
ایضا	
هر که در بزم دوش بنواخت مرا	از آتش غم چو شمع بکداخت مرا
کز لطف زیاد یار بیکانه شناخت	معلوم شد که هیچ نشناخت مرا

ایضا	
هر لحظه دل از یکیت خوشنود مرا	کوی بت تازه ایست مقصود مرا
ایکاش فزون بنود دلبر زیکا	یا انکه هزار دل فزون بود مرا
ایضا	
شبها که ز هجران توام در تب و تاب	یکدم زود بخواب این چشم پر آب
نه پنداری ز دیده آموزد بخت	نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب
ایضا	
بر داشت عروس باغ از چهره نقاب	بر داز دل مرغان چمن طاقت و تاب
آموخت ازین دو گریه و خنده دو چیز	کل از لب یار و ابر از چشم سحاب
ایضا	
گویم هر روز دل خوشست امشب	از ناله و فارغ از خروشست امشب
روز آید و بینم که چو دوش است امروز	شب آید و بینم که چو دوشست امشب

ایضا

کیرم دایم بدوستی دلراخوست　　اوراو مراچه سودی ازعادت اوست
باطایفهٔ دوست شوودل کاینان　　هم دوست بدشمنند وهم دشمن اوست

ایضا

باهیچ خودی زد محبت چون باش　　چون من خوورا بشد عشق انداخت
اکنون شده نازک دلش ازآتش عشق　　آری شود آبگینه چون سنک گداخت

ایضا

دلرا دانم که باغم عشقش ساخت　　جان نیز چو شمع ازآتش بگداخت
ازخود خبرم نباشد آری هرکس　　کورا نشناخت خویشتن را نشناخت

ایضا

درعشق کسی کارمن ازکار شده است　　مانند دل من دلت افکار شده است
هم روز تو چون زلف توکر دیده سیاه　　هم جسم تو چون چشم تو بیمار شده است

ایضا

تا دل نشد ازتخت پابست غمت　　جان نیز نخورد تیری از شصت غمت
اکنون که کرفتار کشند کند　　جان ناله زدست دل دل ازدست غمت

ایضا

ازطبعی خودکام که ناکام ترست　　زاندام بدش که ناخوش اندام ترست
باطبع کجش جز طمع تحسین نیست　　طبعش خام است وطمعش خام ترست

ایضا

ان کرز که سر ازتن بدخواه کرفت　　ازرشک زرش رنک کلف ماه کرفت
بکرفت کلید مخزن فتح بدست　　چون دسته آن مفتح شاه کرفت

ایضا

غیر ازتو لب طاعیش آراسته است　　وزآتش رشک جان من کاسته است
او با تو بجانا که دلش خواسته بود　　من چتو بجا نا که دلت خواسته است

کویند ازاکه چون کل آراسته است　　وازاکه قدش چو سرو نوخواسته است
کانرا که هلاک ازجفا خواسته بود　　ادمیتر وچنان شد که دلت خواسته بود

ایضا

شوخی که کند طره پریشان بعبث　　از دور زمن برود دل وجان بعبث
اکنون که بنزدیک من آمد دیدم　　هم این بعبث دادم وهم آن بعبث

ایضا

ای شیخ ندانم ازچه درکیش توراح　　کردیده حرام ومال ایتام مباح
ایشت اکر صلاح ارباب فلاح　　حقا که صلاح ماست در ترک صلاح

ایضا

شد ماه چارده زخورشید پدید　　یا شه سپر کهر بسر پنجه کشید
خورشید زآسمان نماید همه روز　　وامروز نماید آسمان در خورشید

ایضا

ایضا

بر فرق سپهر سایبان کشت پدید　　یا رایت خسرو جهان کشت پدید
خورشید دکر تافته بر روی زمین　　یا چتر شهنشاه جهان کشت پدید

ایضا

کردیده زدور لمعهٔ نور پدید　　زان نور که شد بهوای طور پدید
آن خط یثرب پیدا ودران　　این کنبد مصطفاست ازدور پدید

ایضا

تا جشن خدیو دهر برپا کردید　　عالم همه ازوی فرح افزا کردید
شاید که زمین وآسمان فخر کنند　　کین انجمن آن انجمن آرا کردید

ایضا

کر میل رقیب ازدل دلبر دان بود　　دل بستکیم باو چکویم چون بود
ایکاش که دلبرم یکدل میباشد　　یا انکه هزار دل مرا افزون بود

ایضاً

ابر گریان گر و چمن میخندد — برق خنده ان که پیرهن میخندد
آن بر من و حال زار من میگرید — این بر من و روزگار من میخندد

ایضاً

هرگز گله غیر از نفاق تو کرد — جز وصف وفا شکر وفاق تو گرد
در بزم رقیب وکش وصل تو من — کرد انچه بیک عمر فراق تو گرد

ایضاً

مانند شمایلت شمایل نشود — دل بیش که بر رخ تو مایل نشود
تا سال دگر ولی نماند بجهان — امسال اگر حسن تو زایل نشود

ایضاً

روی تو بباغ جلوه گر میکرد — رخسار گل از خون جگر تر میکرد
خاک گل آورده از ان سر بیرون — از شرم گل روی تو بر سر میکرد

ایضاً

این باغ گر از عذب فراقت مید — در فصل وکش پر از نباتست پدید
جاری چو شد آب تا رخش کف — دایم بجهان آب حیاتست پدید

ایضاً

از توبه چو تازه گشت ایمانم باز — دل کرد از ان توبه پشیمانم باز
پیمان بستم بترک پیمانه کشی — پیمانه می شکست پیمانم باز

ایضاً

در بزم رقیب ای ز توام سوز فراق — وصلت بتر از درد غم اندوز فراق
هرکس بفراق کرد یاد شب وصل — من در شب وصل آرزوی روز فراق

ایضاً

ای باعث افلاس تهی دستی خلق — پیدای می از شکایت مستی خلق
هم خلق ملول و هم تو دلگیر اما — خلق از غم نیستی تو از هستی خلق

از بزم تو دور ایکل خود روی دورنگ — تا که بودم چو غنچه پر خون دل تنگ
با دیدهٔ تر گهی بسوزم چون شمع — با قامت خم گهی بنالم چون چنگ

ایضاً

ای در چمن حسن رخت خرمن گل — خط کرد رخت چو سبزه پیرامن گل
افسوس که بر دامن پاک تو رقیب — آویخته همچو خار بر دامن گل

ایضاً

شهانه هلاک خویشتن میدانم — عشق تو بلای مرد و زن میدانم
خلقی شود انچنان که میدانم تو — گر عشق تو ایشک که من میدانم

ایضاً

آن هر دو که چو کاف جانند و تنم — وز دوری هر دو خسته و ممتحنم
دل پیش یکی مانده و تن پیش یکی — وز هر دو کسی که مانده محروم منم

ایضاً

صد بار بتیغ کین اگر میکشدم — غم نیست که یار ناز نین میکشدم
خونم ریزد اگر برای دل غیر — بهر دل آن میکشد این میکشدم

ایضاً

جا یا که فرو رفت بگل پای دلم — اینجاست مکان تو و ناوای دلم
اگر بودم کجاست جای تو اگر — میدانستم کجا بود جای دلم

ایضاً

این خاک مدینه است یا ما معین — این روضه مصطفی است یا ماه مبین
این روی من و ضریح شاه مدینت — یا جرم زحل کشته بخورشید قرین

ایضاً

زان یار جفا جو که وفا دیده کمن — از جور و جفایش که نرنجیده کمن
هر گوشه چو من هزار دارد بلبل — از باغ وصالش که گلی چیده کمن

ایضاً

بسم الله الرحمن الرحیم

چون گشت بپا قصر شهنشاه زمین	شاهان بنجابش همه سوده جبین
زین قصر زمین یافت شرافت که چنین	خم گشت بتعظیم زمین چرخ برین

امروز گر از جهد یک ... [illegible] ... حرمهم و سر اول
مهان الله الحنم

ایضا

ماندم ز جفای غیر مهجور از تو	دلخسته و ناتوان و رنجور از تو
هر کس ز جفا کرد ترا دور از من	دور از تو چنان شود که من دور از تو

ایضا

تعظیم مرا که نه بمجلس کردی	نه عاری ازین بود مرا نه دردی
تو کردی و من سحاب جود جهان	گر فیض سحاب بر نخیزد گردی

ایضا

شادی و غم

شادی و غم بقدر هم بایستی	یا طاقت من درخور غم بایستی
یا لطف تو افزون ز ستم بایستی	یا جور تو چون رحم تو کم بایستی

ایضا